

شهر عشق

(غزل)

رسول پویان

۱۳۹۳

- نام دفتر: شهر عشق
- شاعر: رسول پویان
- حرفنگاری و ویرایش: خود شاعر
- نوع نشر: به صورت دیجیتالی
- تاریخ نشر: ۱۳۹۳ خورشیدی

مقدمه

شعر با خیال، احساس، عاطفه، موسیقی و رویاهای لطیف شاعرانه پرورش می یابد و از اقیانوس بیکران عشق و محبت سیراب می شود. غزل بیشتر از شور و جذبۀ عشق مایه می گیرد و نجوای رنگین و آهنگین دل است. اگر عشق، مستی و طرب را از غزل بگیرد چیزی جز واژگان مرده و بی روح باقی نمی ماند. بی سبب نیست که عشق در قلب عرفان پویا و مثبت نهفته بوده و در تاریخ ادبیات خراسان زمین خاصه در اشعار تغزلی و غنایی جایگاه ویژه بی دارد.

به راستی اگر آدم در اعماق وجود خود، در ژرفنای امواج مغز و در لابلای دلهایی که چون چشمۀ حقیقت پاک و شفاف اند، به سیر و سیاحت بپردازد به چیزهایی دست می یابد که در زندگی عادی و روزمره هرگز به حاصل آمده نتواند. از این جاست که هرکسی شاعر شده نمی تواند و هر دلی مجنون و لیلی، فرهاد و شیرین، رابعه و بکتاش، جلالی و سیاه موی و ... شده نمی تواند. آنچه ما در فرهنگ و مدنیت خود به عنوان ارزشهای ناب داریم با عشق، محبت، صداقت، نیکی، بی ریایی، صفای دل و عرفان مثبت آمیخته است. اگر این ارزشها را از فرهنگ، ادبیات و مدنیت خود بگیریم جز افراطیت کور، تعصب هستی سوز و تحجر تاریک چیز دیگری باقی نمی ماند.

هرگاه انسان ها به آوازهای جان و دل که از نای عشق، محبت و هنر بدر آید گوش فرا دهند و لحظه بی در خلوت دل به خود ببینند، آن انرژی های پاکیزه و نابی که در فطرت انسانی نهفته است و از امواج بیکران مغز متجلی می شود، آنان را از بدی، دل آزاری، توهین به دیگران، ظلم، ستمکاری و هیولای حرص و آز (به طور حقیقی نه ریاکارانه) دور می سازد.

انسان های صادق و پاک در روابط عشق در هستی که نمودی از گوهر لایتناهی ذات است، چونان درهم می آمیزند (که خارج از زمان و مکان)، به اقیانوس

وحدت می رسند و یگانگی امواج ناخودآگاه فطرت ازلی خود را در گستره لایتنهای هستی به ابدیت ارتقاء می بخشند و این در حقیقت فنای سرمدی در اصل ذات می باشد. این شور و حال در اراده عقل و حواس ساده و بسیط روزمرگی نیست؛ بلکه چیزی است از نوع آن معجزه های عشق و اقیانوس بیکران ذات و فطرت انسانی.

این عشق است که برای انسان آزادی لایتنهای ارزانی می کند و انسان را به راستی از قید و بندهای بیهوده و دست و پاگیر عالم موجود رهایی می بخشد. تیشه به ریشه استبداد ذهنی، خود سانسوری، نام و ننگ پوشالی، مقام و منصب عوام فریبانه، محافظه کاری مرسوم، انحصار طلبی، قیودات بس مختلف و متنوع موجود، هوسها، حرصها و استرسهای ناآرام کننده، خودخواهی، استبداد و دیکتاتوری در اشکال گوناگون، تفتیش عقاید دیگران و غیره می زند. عشق و محبت دل را صیقل می دهد؛ جان را جلا می بخشد و جسم را پاک و صفا می سازد. از دلهای پاکیزه، بی کینه و با صفا نور عشق و محبت می تابد.

تمایل دیوانه وار عاشق به معشوق و کشش معشوق به عاشق از فطرت انسانی متبازل می شود؛ نیرویی که به باور عرفان مثبت از جاذبه های لایتنهای عشق به حق و حقیقت مایه می گیرد و در نهاد انسان وجود دارد. عاشق به میزان تبارز و تجلی عشق از نهادش به معشوق متمایل و شیفته می گردد. هر قدر این جاذبه عاشقانه تکامل یابد و در فضای مملو از صداقت، پاکیزگی، خلوص و صفای دل به وحدت برسد، به همان اندازه عاشق به معشوق وابسته می شود؛ تا جایی که به کلی در آن غرق و فانی می گردد. از این فنا در حقیقت، وحدت و بقای جاودان دو جسم و جان ظهور می کند. پس اظهار عشق، محبت، جاذبه، احساس، عاطفه، وابستگی و تمایل بیش از اندازه عاشق به معشوق در فطرت و طبیعت عشق نهفته است و عاشق جز از آن راه و چاره دیگری ندارد.

عاشق با تمام نیرو می کوشد تا معشوقه را به سوی فنا در وحدت و بقای جاودان بکشاند و به نیروی عشق و محبت زندگی انسانی را به عالی ترین درجه آن تکامل بخشد. عشق تلاش می ورزد تا تمام زنجیرها، بندها، طلسمها و زندانها را

ویران سازد تا عاشق و معشوق را آزاد کند و آنان را برای وحدت و فنا در بقای جاودان آماده گرداند.

این که تا چه حد و میزان در فطرت و نهاد معشوق ظرفیت درک و پذیرش ایجاد می شود به کشش و تجلی عشق و محبت از فطرت او تعلق دارد. عاشق در این میدان وظیفه و رسالت گوهری خود را انجام می دهد. انگیزش معشوق برای عاشق زمینه تبارز عشق را از نهاد وی مساعد وی سازد و باز این عاشق است که آن را بیاری معشوق به درجه عالی تکامل می رساند. این انگیزه های عاشقانه خالص و پاک بهر حال بسی خوش و با ارزش می باشند. در این جاست که در بعضی جوامع زمینه های فطری و کسبی برای این تبارزات پر احساس و عاطفه عشق بیشتر و در بعضی جوامع کمتر است.

جهل، تعصب، باورهای خرافی، افراطگرایی، رسوم و عنعنات دست و پاگیر، اصول و قوانین خشک و متحجر، استبداد ذهنی، سیاسی، مذهبی، قومی، خشونت نهان ماشینیسم و فشار امپریالیسم مهاجم اطلاعاتی و رسانه‌یی از تجلی عشق و محبت در نهاد انسانها سخت می‌کاهد. سرچشمه های عشق، محبت، احساس، عاطفه، دوستی و غیره را مسدود می‌سازد و بجای آن اصول و قراردادهای خشک، متحجر و آزاردهنده را جایگزین می‌کند. بر عکس آزادیهای طبیعی، فطری، انسانی و مدنی برای رشد و انکشاف تجلیات عشق و محبت از نهاد امواج مغز انسانها بسی مؤثر و با اهمیت است.

در مجموعه اشعار شهر عشق بیشتر به غزل های غنایی و عاشقانه رو به رو خواهید شد. در موقعیت و شرایطی که در وطن ما بحران، نا امنی، هرج و مرج، وحشت، فساد و بی بند و باری حکمفرماست و مردم با دلهره، ترس، یأس و ناامیدی زندگی می‌کنند؛ چه خوش است که با افشاندن گلاب عشق، محبت، احساس، عاطفه، مستی و طرب تا حدود ممکن دل‌های غمین و روان‌های رنجور را شاد سازیم. امید است غزل های این مجموعه شور و نشاط بیافرینند و مشت هایی بر دهان غم، آنده، یأس و تعصب بزنند.

مرغ آواره

تا که دل در خم زلف تو پریشانم کرد
 مرغ آواره شدم بی‌سر و سامانم کرد
 گرچه ازسوز فراغ تو بود دیده پر آب
 دل بریان شده آتش به گریبانم کرد
 گفته بودم که دگر شیشه کس رامشکن
 جبر ایام کنون سنگ به دامانم کرد
 در سکوت شب دلگیر اگر عمر گذشت
 صبحدم آمد و خورشید درخشانم کرد
 سال‌ها بر لب تاریخ زدند بخیه ولی
 مهر لب‌های فرو بسته سخندانم کرد
 در گلستان تمدن نبود حرف نژاد
 نیش خار ستم‌آلود به افغانم کرد
 ندهم دامن آزاد سحاری از دست
 گر سیه هم‌همه شهر به زندانم کرد
 قلم از دست نیفتاد ولی عمر گذشت

عشق پیرانه سرانگشت به دندانم کرد
خنده سبز بهاری به لبانم نشگفت
سوز سرمای خزان آمد و گریانم کرد
گفته بودم که دگر ترک وطن نتوان کرد
دیو جنگ آمد و از گفته پشیمانم کرد

۱۳۹۲/۹/۲۹

زندان هستی

خرابت به بینم خرابم نمودی
 در آتش فکندی کبابم نمودی
 ز تاکم بریدی فشردی به پایت
 به خمخانه بردی شرابم نمودی
 به تاردل و استخوانم زدی تیغ
 به بزم حریفان ربابم نمودی
 زمانی دوبیتی گهی مثنوی
 و یا چون غزل‌های نابم نمودی
 ز عصیان آدم چرا می‌کشم غم
 به دوزخ فکندی عذابم نمودی
 چو خار بیابان کشم تشنه‌کامی
 و یا همچو ماهی در آبم نمودی
 گهی زلف کردی گهی مارپیچان
 چه گویم که در پیچ و تابم نمودی
 به دستم بدادی تو شمشیر بران
 به غارم فکندی به خوابم نمودی

چه پرسی ز کردار و گفتارم آخر
تو نقش گناه و ثوابم نمودی
به زندان مکتب اسیرم چو طفلان
تو طرح سوال و جوابم نمودی
همه هست و بودم فنا در فنا شد
به زندان هستی سراپم نمودی
اگر راست گویم اساس وجودم
اگر چه به دریا حبابم نمودی
۱۳۹۲/۹/۳۰

حل معما

گفتم دریچه به خدا وا کنم نشد
 اسرار کائنات هویدا کنم نشد
 عرض نبرد اهریمنان با فرشتگان
 پیش نبی و موسی و عیسا کنم نشد
 زرتشت را وسیله نمودم به گردگار
 شاید به روی حضرت بودا کنم نشد
 رقتم به نزد رستم دستان و زال زر
 تا جستجوی حل معما کنم نشد
 محرم نشد کسی که گشایم کتاب دل
 نقل سروش و قصه دارا کنم نشد
 کردم شکایتی به ارسطو و سقراط
 در پیش نیچه مارکس و دریدا کنم نشد
 پرسیدم از نیوتن و داروین بار بار
 درد دلم به آدم و هوا کنم نشد
 آموختم ز مکتب لقمان و بوعلی
 تا دردهای کهنه مداوا کنم نشد

چنگیز را ز فتنه هیتلر شناختم
 خواستم جنگ و دنگله معنا کنم نشد
 گفتم که باز دسته کنم تیغ آبدار
 عصیان و انقلاب به دنیا کنم نشد
 گفتم سرود صلح سرایم غزل غزل
 گاندی صفت نوای مسیحا کنم نشد
 دل در هوای وصل تو گم گشت عاقبت
 رفتم که از فضای تو پیدا کنم نشد

۱۳۹۲/۱۰/۲

سال غم

امسال سال درد و غم رنج و ماتم است
 گر راست گویمت شبی مرگ دمام است
 کس نیست آگه از دل ترکیده یتیم
 از نقد روزگار فقط قسمتش غم است
 آنی که تکیه کرده بر اورنگ اقتدار
 گر خوب بنگری دوسه‌تا تخته‌اش کم است
 یک سو بساط چور و فساد و ستم تنک
 یک سو انتحاری و خودسوزی و بم است
 فوج فرنگ نشه‌تریاک و بوی نفت
 نظاره‌گر ز دور بر اوضاع مبهم است
 بازار دانش و هنر و معرفت کساد
 دوران جهل و سفسطه و دزدی و چم است
 دیگر حدیث جود و کرم نیست در میان
 آزادگی برفت و کنون سوگ حاتم است
 جمعی برای دالر و کلدار خارجی
 دست طمع دراز و سرهای شان خم است

بعضی نهاده کپیۀ نسوار در دهن
بی اختیار منتظر نشۀ سم است
کیسه تهی و کله ز باد غرور پر
مردم خراب و حال وطن زار و در هم است
جام وطن تهی شده از باده سال‌ها است
نه داستان رستم و نه قصه جم است

۲۰۱۳/۱۲/۲۵

وضع کشور

از بس که وضع کشور ما تار و مبهم است
 در دیده جای نور فقط خاکه و دم است
 احساس و رحم و عاطفه یارب کجا شدست
 در شهر مان سینه فزون لیک دل کم است
 خورشید من مکش دیگر تیغ انتقام
 خون شقایق است که در قلب شبنم است
 صلح و صفا به دوزخ آدمکشان اسیر
 هر جا که بنگری سخن از کشته و بم است
 در کام خشک مردم ما تابکی خدا
 جای شراب و نقل و عسل حنظل و سم است
 در زیر بار جور و جفای ستمگران
 پشت وطن شکسته و زانوی دل خم است
 در خانه خانه وطن از بمب و انتحار
 سوز و فغان و ولوله و سوگ و ماتم است
 آن یک کشیده خنجر خونینش از غلاف
 تشنه به خون ما و تو والله دمام است
 دیگر فروخت خاک وطن را به اجنبی

غرق ریال و دالر و کلدار و درهم است
بیجا مزن برای خدا لاف دلبری
محبوبه نیمهجان نه دار و نه مرهم است
۲۰۱۳/۱۲/۲۶

سرکوب عشق

مگر با غم نبشته کردگارم
 به لوح دفتر دل یادگارم
 دهد عشقی برنگ پرنیانی
 ولی با درد و رنج انتظارم
 دل تنهای من را کرد مشتاق
 به روی خوشکل آینه دارم
 خیالش آتشی افکنده در دل
 تو گویی در تنور داغ نارم
 برآید شعله از خاکستر دل
 سراپا آتشم، دودم، شرارام
 دل زخمی شده غمپاره درد
 چو داغ آتشین لاله زارم
 تبسم بر لب و دل مجمر خون
 چو بلبل مست از بوی انارم
 فراموشم کند شاید روزی
 شدم دلگیر از اوضاع تارم

فلک آزمودصدبارم بسختی
 هنوزم چون طلا زیر عیارم
 ز بختم شکوه دارم بی مهابا
 همیشه می کند دشوار کارم
 خوشا گر همچو حلاجم برآید
 وفا و عشق پاک از اوج دارم
 دمی آید که ببند موج خونین
 ز جوش لاله روی مزارم
 گهی عنوان نماید پارسایی
 گهی دوری گزیند از کنارم
 دمی خواهد دلی تنهای تنها
 جدا از قیل و قال روزگارم
 چورهبان عرق دنیای خیالی
 ز بیم درد و آزار دیارم
 بخود پیچیده تا نوعی بسازد
 برون از اشتیاق شعله زارم
 دلی گر عشق یابد شعله گیرد
 بسوزد همچو قلب داغدارم
 وگر نه سنگ باشد دل دریغا

ز خاک و گل نباشد انتظارم
 یکی خواند حدیث کهنه زهد
 یکی زنجیره شرم و وقارم
 کسی آغشته مکر و سیاست
 کند دشنام ها گاهی نثارم
 یکی در قید و بند ایدئولوژی
 نمی داند عشق خوشگوارم
 کسی افتاده در بند تعصب
 سراپد از سنن رسم تبارم
 یکی سانسور می دارد نهادم
 نمی سازد عیان شعر و شعارم
 یکی نیش ستم کوبد در دل
 بسان عقرب جرار و مارم
 نمی ترسم زها وهوی بسیار
 چو پاکم عشق باشد افتخارم
 نمی جوید کسی اسرار دل را
 نمی گردد عیان فکر نگارم
 درین دنیای پررنگ ریایی
 نهان گردد صفای آشکارم

نتابد از نهاد عشق سرکوب

بجز رنج و فراق و درد یارم

۱۳۹۲/۱۲/۲۸

گم‌گشته دل

گم‌گشته دل واله و حیران به دست کیست
 خانه بدوش بی‌سر و سامان به دست کیست
 دانش‌پژوی خبره و آموزگار من
 این طفل پاگریز دبستان به دست کیست
 گفتم که مست می‌کنمش از شراب عشق
 آری همان مست و پریشان به دست کیست
 روزی به شهر و گاه به کهسار دیدمش
 آن خوش‌نما غزال بیابان به دست کیست
 درچین و در فرنگ بود جنس رنگ رنگ
 نه نه نگین کلک خراسان به دست کیست
 گر از سلاله پدری می‌کنی سراغ
 بنگر نشان رستم دستان به دست کیست
 دل رفت مدتی به نیستان مولوی
 آخر کباب آتش سوزان به دست کیست
 خشکید مزرع وطن از وحشت تموز
 آب حیات و چشمه حیوان به دست کیست

پیچیده در ستمکده ما نهیب گرگ
یال بلند شیر نیستان به دست کیست
زین تیره شب مگر نبود ره به صبحدم
آن شهکلید مهر در خشان به دست کیست
در گرد و خاک خفته هریوا دلم گرفت
یارب شکوه گنج خیابان به دست کیست

۱۳۹۲/۱۰/۲۱

نیستان مزامیر

نمی دانم چرا از گردش ایام دلگیرم
 خوردم شهدنوشینی ولی از نیش غم سیرم
 دلم را می‌گزد هر دم سموم نیش کبرایی
 همی پیچم به خود از درد دل اما نمی‌میرم
 شمال سرد غربت غنچه‌های تازه را افسرد
 نیاسودم دمی در سایه‌سار نخل انجیرم
 نیامد فرصتی تا کام دل گیرم ز دل‌داری
 نشد آرامشی در روزگاران نفس‌گیرم
 وطن در آتش جو رو فساد و فتنه می‌سوزد
 کسی پیدا نشد تا برگشاید رمز تدبیرم
 به زنجیرستم پیچیده طفل آرزو یاران
 نشد بالا خروشی از شکست قفل و زنجیرم
 به دنیایی که نور عقل و دانش مرد میدان شد
 هواخواهی ندارد بعد ازین بشکسته شمشیرم
 به امید طلا تاکی نشینی در دل او هام
 نتابد پرتوی بیرون ز تارستان اکسیرم

نیامد آرشی بار دگر در خطه خورشید
که بر عرش و سماوات افکند هنگامه تیرم
خروشی برنخیزد گر ز اوراد کهن یاران
نوای تازه پیچد در نیستان مزامیرم

۲۰۱۴/۱/۵

دگر بس است

آزار قوم و کشتن انسان دگر بس است
 ویرانگری به ملک خراسان دگر بس است
 گلخچه‌های عاطفه فریاد می‌کشند
 تاراج باغ و دامن بستان دگر بس است
 ذبح کبوتران حرم نیست در کتاب
 جور و جفا به بلبل بستان دگر بس است
 آتش زدی به مکتب و دانشسرای ما
 بازی به جان طفل دبستان دگر بس است
 عرش خدا به لرزه در افتاده هشدار
 آتش زدن به مسجد و قرآن دگر بس است
 در شهر انتحاری و در روستا تفنگ
 ترس مدام و حال پریشان دگر بس است
 کهسار و دشت و جنگل انبوه از تو باد
 وحشیگری به شهر و خیابان دگر بس است
 تنها نه جور و ظلم به آدم بود خطا
 رم دادن غزال بیابان دگر بس است

بیگانه ای ز عاطفه و رحم از نخست
 لیکن جفا به خواهر گریان دگر بس است
 از آه سینه سوز یتیمان بکن حیا
 سیلاب اشک پر شرر دیدگان بس است
 دزدیده ای ز کاسهٔ مردم نواله را
 لیکن فروش همت دهقان دگر بس است
 در گوش کر خلق جهان داد سر کنید
 سنگین دلی به مردم نالان دگر بس است
 بهر نجات خیل پریان ز چنگ دیو
 همبستگی به مادر شیطان دگر بس است
 وجدان من به مفتی اعظم خطاب کن
 با نام دین فریب مسلمان دگر بس است
 جنگ یهود و کفر و نصارا فسانه شد
 نازش بتاج و تخت سلیمان دگر بس است
 سرمایه سوخت ریشه و بنیاد اعتقاد
 مکروریا به ساحت ایمان دگر بس است
 جنگ و فساد و فتنه‌گری سوخت کشورم
 دامن زدن به آتش بحران دگر بس است

۲۰۱۴/۱/۹

کوه آتشین

عمرم گذشت ولیک جفا می‌کشم هنوز
 این بار کهنه راهمه جا می‌کشم هنوز
 هرگز نمی‌کنم گله از خیل اجنبی
 از آشنا به بین چه‌ها می‌کشم هنوز
 او مار آستین شده و من ز آستین
 بر آسمان دست دعا می‌کشم هنوز
 رندانه می‌زند به جگر زخم بی‌شمار
 خونین خنجرش ز قفا می‌کشم هنوز
 دردم فزون و نیست طبیبی درین دیار
 عمری است انتظار دوا می‌کشم هنوز
 داغ دلم شراره کشد تا به روز حشر
 این کوه آتشین به کجا می‌کشم هنوز
 صد بار غم به دوش نهد تلخ روزگار
 اماز عشق خوش به‌رضا می‌کشم هنوز
 در زادگاه خفته به خونم بیا به بین

از خود سوا ز خصم جدا می‌کشم هنوز
 تسبیح شیخ دام ریا بوده هشدار
 دیربست رنج مکروریا می‌کشم هنوز
 دیو ستم و جرثومه جهل با هم اند
 زین دو عذاب و دردوبلا می‌کشم هنوز
 با یاد دسته دسته گل پرپر وطن
 چون بلبلان فغان و نوا می‌کشم هنوز
 از آن دمی که خشت نخستین نهاد کج
 داد و فغان زدست خدا می‌کشم هنوز

۲۰۱۴/۱/۱۰

حدیث جوانه

فسانه شد غم دل از فسانه می‌گویم
 حدیث خسته دلان زمانه می‌گویم
 بزن به بربط و چنگ و رباب ای مطرب
 که از سنایی و حافظ ترانه می‌گویم
 نگاه شوخ تو از بسکه می‌کند مستم
 حکایت و غزل عاشقانه می‌گویم
 ز تار بخت خود و زلفکان شبگونت
 گهی به آینه گاهی به شانه می‌گویم
 شگوفه گرچه به دست بهار پرپر شد
 به گوش خار حدیث جوانه می‌گویم
 نشد کسی به من خسته دل اگر همدم
 ولی سرود و را دلبرانه می‌گویم
 من از همای سعادت گرفته ام الهام
 بر اوج قله نه از آب و دانه می‌گویم
 شکست جور زمان گرچه بال پروازم
 هنوز زنده ام و لانه لانه می‌گویم

۲۰۱۴/۱/۱۱

حملة پاییز

خنجر کُندِ جهان بر سرما تیز شده است
 نعل خرباز چنین قاتل و خونریز شده است
 کس ندانست به میدان، هنررخش ولی
 دیرگاهی است خر جهل به آلیز شده است
 چون خموش است دگر همه‌ رستم زال
 دیو در خانه ما پاک و دل‌انگیز شده است
 دشت و صحرای دل میهن ما غرق سراب
 رودها خاک به سر غارت کاریز شده است
 قصه سبز بهاران نرود از یادم
 گرچه در باغ دلم حمله پاییز شده است
 به سراپرده دل کی بشود محرم راز
 آن که دزدانه کنون وارد دهلیز شده است
 نشه پُر شرر مهر ندانست حریف
 به هوای قدحی گرچه سحر خیز شده است
 بس نما، ذم آتیلا و منال از هت‌لر
 تاکه طالب به خراسان چونگیز شده است

گرچه کردند و شکستند و ببردند ولی
عاقبت کوه ستم چون که ناچیز شده است
بارها سوخت وطن در گذر تلخ زمان
آن بکردند به تاریخ و چنین نیز شده است
بیش ازین نیست دگر حوصله قتل و قتال
به خدا کاسه صبر همه لبریز شده است

۲۰۱۴/۱/۱۲

ترازوی عدالت

قفس پروردگی یارب بود دراصل و بنیادم
 اسیردست صیادم از آن روزی که من زادم
 به گردن رشته تقدیر و درپایم قل و زنجیر
 چرا صیاد سنگین دل نکرد از بند آزادم
 زبیم دوزخ و روز جزا دل می‌تپد درخون
 ندارد لذت رویای جنت لحظه شادم
 ترازوی عدالت نامساوی بوده از اول
 ازیرا در طلسم کهنه و مرسوم بیدادم
 دلم ترکید از کین و نزاع نسل ابراهیم
 نشد آرامشی در خطه خونین اجدادم
 زبس تارست برما سوژگان حکمت و برهان
 نشد آویزه گوش کسی تدریس استادم
 به خودپیچیده دام صحاری کی کند احساس
 ظرافت‌های طبع شهریان مست کهزادم
 زسخت‌کوشی نشدکام دل ما یک‌نفس شیرین
 اگر چه صخره بامزگان خودبشکست فرهادم

همیشه سایه سنگین دیوان می‌فتد بر سر
ولی راهی نیابد در دل نرم پریرزادم
نمی‌دانم چرا از فتنه‌های قرن می‌ترسم
اگر هوشم نباشد می‌کند از ریشه بر بادم

۲۰۱۴/۱/۱۴

خدایا دلم گرفت

در کوچه و سرا خدایا دلم گرفت
 در شهر و روستا خدایا دلم گرفت
 از بسکه دود جنگ زهرجا بود بلند
 در دامن هوا خدایا دلم گرفت
 از بیم قتل و خنجر خونبار طالبان
 از سرخی حنا خدایا دلم گرفت
 تا شیخ زیر جامه تزویر شد نهان
 از شمله و عبا خدایا دلم گرفت
 زاهد دکان زهدفروشی گشاده است
 از زهد پارسا خدایا دلم گرفت
 در مسجد انتحاری و در مدرسه ترور
 زین جای پر بلا خدایا دلم گرفت
 دوری کنید از خطر کینه عرب
 از ظلم کربلا خدایا دلم گرفت
 در معبد و کنیسه نبینی به جز نفاق
 زین جنگ و ماجرا خدایا دلم گرفت

در کعبه تا بساط تجارت گشوده اند
 از قبله و منا خدایا دلم گرفت
 افسانه گشت دغدغه دوزخ و بهشت
 از وحشت جزا خدایا دلم گرفت
 بنیاد ظلم و ریشه بیداد در کجاست
 از عدل کبریا خدایا دلم گرفت
 عمری برای صلح دعا می‌کنیم نشد
 از زاری و دعا خدایا دلم گرفت
 توصیف نابجا نبود چاره‌ساز ما
 از مدح و از ثنا خدایا دلم گرفت
 شاهان رفته اند و گدایان هنوز بیش
 از شاه و از گدا خدایا دلم گرفت
 بیچارگی نشد به سخا و تگری تمام
 از جود و از سخا خدایا دلم گرفت
 آتش به باغ و مزرعه بیداد می‌کند
 از شور و از نوا خدایا دلم گرفت
 از کینه و جفا و ستم پاک خسته ام
 از دست من و ما خدایا دلم گرفت
 بیگانه از مقابل و خودمی‌زند ز پشت

از خویش و آشنا خدایا دلم گرفت
 در خاک ماچور و چپاول بود روان
 از ظلم مافیای خدایا دلم گرفت
 دست نیاز خلق به بیگانگان دراز
 از بخشش و عطا خدایا دلم گرفت
 دوران فتنه آمد و روز دروغ و چم
 زین فتنه و دغا خدایا دلم گرفت
 گرمی نمانده در دل عشاق هشدار
 از سردی وفا خدا یا دلم گرفت
 شوری نمانده در جگر جذبه و طرب
 از گاه و کهر با خدا یا دلم گرفت
 صدق و صفا پریده مگر از دل زمان
 آری از آن جفا خدا یا دلم گرفت
 کاذب غرق شادی و صادق اسیر غم
 زین بام دو هوا خدا یا دلم گرفت
 از حیلۀ رقیب و از فتنۀ حسود
 زین ورطۀ فنا خدا یا دلم گرفت
 در راه عشق فلسفه ناید به کار ما
 از چون و از چرا خدا یا دلم گرفت

دیگرز خاکبازی طفلانه خسته ام
بی شهپر هما خدا یا دلم گرفت
دردم فزون ولیک مداوا نکردکس
از داکتر و دوا خدایا دلم گرفت
هر لحظه طرح تازه و هر دم حکایتی
از طرح و ماجرا خدایا دلم گرفت
افتاده زندگی به دهان بلای جنگ
در کام ازدها خدایا دلم گرفت
۲۰۱۴/۱/۱۴

خنده پیه‌م

خوش باش اگر خنده پیه‌م زده باشی
 سیلی به رخ خسته ماتم زده باشی
 در محفل مستانه به هم‌رای رفیقان
 صد مشت و لگد بر شکم غم زده باشی
 در می‌کده حافظ و خیام و سنایی
 جام و قدح باده دمامم زده باشی
 در حلقه رندان خرابات دمی چند
 کفرانه سخن بیش و یا کم زده باشی
 با حلقه جادویی و اندام بلورین
 آتش به دل خرقه و خاتم زده باشی
 بر تخت سماوار هری هم‌ره دوتار
 یک چایک نقلی و پر دم زده باشی
 در زیر درختان کهن پلوش شالی
 انگور لعل و سبزی خرم زده باشی
 در خلوت مستانه و در بار پر از دود
 بایار خودت چرخکی باهم زده باشی

از بیم رقیبان دغل در پس دیوار
در کوچه معشوقه تو خم خم زده باشی
با چشم گنهکارت و با لشکر مژگان
آتش به سراپرده آدم زده باشی

۲۰۱۴/۱/۱۵

دل‌نگران

آزرده ز اوضاع جهانم کم و بیشی
 آری به خدا دل‌نگرانم کم و بیشی
 احساس نشد خاطره‌یی جز غم غربت
 بیگانه ز فرهنگ و زبانم کم و بیشی
 گل‌غنچه باور نکند خنده دلکش
 پژمرده ز آسیب خزانم کم و بیشی
 هرگز نشود فرصت اندیشه میسر
 محتاج به یک لقمه نانم کم و بیشی
 در عالم پرفتنه و بازار رقابت
 زندانی یک دوسه قرانم کم و بیشی
 در پای خمش دانه کنم خوشه انگور
 عاشق به لب دخت رزانم کم و بیشی
 بس ناله هجوم کرده به اقلیم گل‌ویم
 چون نی لب‌چوپان به فغانم کم و بیشی
 کس هیچ ندانست معمای وجودم
 پیوسته به تفسیر و بیانم کم و بیشی
 هر کس به خیالی‌وگمانی شده مشغول

افسانه شدم، شک و گمانم کم و بیشی
 از خلقت شیطان و غمین قصهٔ آدم
 در پردهٔ اوهام نهانم کم و بیشی
 تقدیر فکندست مرا در دل زندان
 بازیچهٔ دست دیگرانم کم و بیشی
 گر باده نه نوشم ز سرچشمهٔ خورشید
 چون سایه به دنبال روانم کم و بیشی
 تا غرق شدم در گذر سرمد هستی
 بیرون ز مکان و ز مانم کم و بیشی
 حرفی نبود در گهر ذات وجودم
 زیرا که همان بن فلانم کم و بیشی

۲۰۱۴/۱/۱۸

هوای عشق

نه تنها سوز و سودای تو را هر دم به سر دارم
 هزاران داغ هجران تا قیامت بر جگر دارم
 ز بدو کودکی تا نوجوانی در زیان بگذشت
 ز ایام جوانی تا به اکنون چشم تر دارم
 دلم را مهر خورشیدی اگر سازد دمی شادان
 نه از بخت سیاهم شکوه هر شام و سحر دارم
 چونان از ساغر عشق کسی سرشار سرشارم
 که تا پایان عمرم مستی و شور و شرر دارم
 نیم همچون کبوتر کز برای دانه و آبی
 نظر بر دست صیاد و گذر بر بام در دارم
 سیه تار حسودان کی به بندد بال پروازم
 عقاب کوه بابایم که از بالا نظر دارم
 پر و بال خیال‌آمیز بگشودم چو در گیتی
 گهی دیدار با خورشید و گاهی با قمر دارم
 اگر بر صخره بنشینم سنان چشم صیادم
 و یا چون قلّه بابا دوصد پیچ و کمر دارم
 شکار دام مطبوعات عالم کی شوم، چون من

به هوهوی رقیبان چشم کور و گوش کر دارم
اگر مرغ دلم بر بام کس بنشست هیئات است
که تا روز ابد دل از هوای عشق بر دارم
۲۰۱۴/۱/۲۱

دیگر مناز

با نام و افتخار بزرگان دیگر مناز
 با قصه و فسانه و ارمان دیگر مناز
 ویرانه گشت کوی خیابان به دست دیو
 بر خوش نگین گنج خراسان دیگر مناز
 آتش زدی به سینه تاریخ کشورم
 آخر به نام ارث نیاکان دیگر مناز
 دزدی و اختلاس بود رسم روزگار
 با غارت و چپاول دزدان دیگر مناز
 میهن به دست وحشت و افراط شد تباه
 با تندروی و قتل مسلمان دیگر مناز
 در مدرسه و مسجد ما درس انتحار
 ای شیخ پر ریا به قرآن دیگر مناز
 کلدار و مارک و دالر و پوندو ریال گیر
 بر اعتقاد خالص و ایمان دیگر مناز
 از هر کنار جور و جفای عرب روان
 با نام و زور رستم دستان دیگر مناز

از خون و خشم نفرت پیر و جوان نگر
 با تیغ کند و خنجر عریان دیگر نماز
 ببریده بی گلوی قناری و عندلیب
 صیاد دون به باغ و گلستان دیگر نماز
 دوران چارکلاهی و پشم و چین گذشت
 ای بینوا به لنگی و تنبان دیگر نماز
 مردم زکین و خشم تو هر دم فغان کنند
 با خون سرشته واژه افغان دیگر نماز
 ای خصم علم و فلسفه و جذبه و طرب
 تو جاهلی به دانش و عرفان دیگر نماز
 چون گرگسان فتاده ای بر لاشه وطن
 بر همت سترگ عقابان دیگر نماز

۲۰۱۴/۱/۲۶

آشیان برباد

شکسته بال و پر آشیانه بربادم
 ز دام رستم و لیکن در آتش افتادم
 خروج خفته ز خاکسترم شود آزاد
 شنیده باشی اگر شعله‌های فریادم
 به چشم شوخ غزالان میهنم سوگند
 که هیچ رحم نباشد به قلب صیادم
 درین ستمکده یارب تاکی و تا چند
 اسیر فتنه دوران و ظلم و بیدادم
 جفا دیدم و اما ز مکتب عشاق
 به غیر مهر نیاموختم ز استادم
 نشد قصه آدم برای کس معلوم
 چه جای بحث بود در اساس ایجادم
 اگر ز آتش و آب و هوا کنی پرهیز
 هر آنچه فرض کنی جایگاه اضدادم
 ز آب و تاب تکامل اگر کنم تعریف
 بود سلسله من ز زلف اجدادم

چو بحر موج‌زنان تا ابد شوم جاری
به سوی اصل خود خواستگاه بنیادم
ز قید و بند دو عالم رها کنم دل را
چرا که از همه او هام دهر آزادم
چه گویمت ز کهن یادگار تاریخم
کسی نگفت صحیح سالروز میلادم
شدم ریگچه‌ پر ادعا و پر غوغا
که در کدوی زمان و مکان افتادم

۲۰۱۴/۱/۲۸

تمنای دل

دل را به تمنایی دیوانه کنم یا نه
 سودایی چشمان فتانه کنم یا نه
 از چشم تومی نوشم رویای شراب‌آلود
 بیت و غزل دل را مستانه کنم یا نه
 یاد تو مرا هر دم مستی دهد و دردم
 این گوهر خاطر را دردانه کنم یا نه
 در یک شب رویایی دل را به تماشایی
 بر شمع رخت یارب پروانه کنم یا نه
 عشق سر سودایی رسوا کنم روزی
 این قصه پنهان را افسانه کنم و یا نه
 در ماتم آزادی یکباره دلم بگیرفت
 دل را به سر زلفی زولانه کنم یا نه
 از دست بلای غم گاهی دل زخمی را
 در حلقه درویشان سرخانه کنم یا نه
 روحم به فغان آمد از خشم مسلمانی

دیر و حرم دل را بتخانه کنم یا نه
 از کبر و غرور آدم در کاخ هوا بنشست
 این قصر دروغین را ویرانه کنم یا نه
 عشقم ز خردورزی غرق هنر نو شد
 این مایه هستی را رایانه کنم یا نه
 بهر زدن دیوان حس ششمینم را
 بر کنگره قصرت دندانم کنم یا نه
 عقل و هنر و دینم پیوسته نشد آخر
 این هر سه تناقض را همخانه کنم یا نه
 در معرکه فردا از بهر نجات قوم
 پنج تیر قدیمی را بر شانه کنم یا نه
 ظلم و ستم طالب آواره و دورم کرد
 غمخانه غربت را کاشانه کنم یا نه

۲۰۱۴/۲/۶

سرود عشق

لبث چو برگ شقایق گل گلاب بود
 تبسم نمکین کوزه شراب بود
 تو نقش موقلم کارهای بهزادی
 و یا پری به مثل در میان قاب بود
 خیال موی تو هر شب زند به دل چنگی
 ز شام تا به سحر هی به پیچ و تاب بود
 ز چشم شوخ تو آموختم غزل گفتن
 بویژه وقتی که مستانه مست خواب بود
 شراب از لب قند تو کی بود ممنوع
 قسم به چشم سیاه تو، در کتاب بود
 خوشا دلی که شود بند تار گیسویت
 ز حال تا به ابد عاشق و خراب بود
 من از نخست فتادم به چنگ تنهایی
 چو ماهی پی که جدا از صمیم آب بود
 نشد راز معمای دل به کس روشن
 چو آفتاب که در پرده نقاب بود

کتاب قلب مرا خوانده ای مگر از بر
 که هر چه گفته‌یی درّ و طلای ناب بود
 من از خیال تو نیروی جاودان گیریم
 تو گویی روح تو پهلوی من بخواب بود
 بیا بیا که شوم ناز و عشوه را قربان
 به جز وصال تو هر چه بود عذاب بود
 چونان گرمی احساس می‌کنم تقدیم
 که تا به حشر دلت مست آفتاب بود
 اگر که لطف کنی پا نهی به چشمانم
 همیشه خنده به لب رفع اضطراب بود
 ز موج خیز هری تا به دامن کابل
 سرود عشق چو نیلاب در شتاب بود
 برای خوشی هم‌میهنان غمناکم
 شمیم بیت و غزل نغمهٔ رباب بود

۲۰۱۴/۲/۸

گل وصل

بی مهر تو در سینه سوزیده نفس نیست
 آری به خدا در دل من نار هوس نیست
 جز نغمه عشق تو در این شهر خموشان
 در وادی خشکیده دل بانگ جرس نیست
 روییده گل و صل تو در باغ وجودم
 چندان که مکانی به سر پرده خس نیست
 بر قلعه عنقای خیالم شده مسکن
 این مرتبه عشق ز پرواز مگس نیست
 از خوش غزل حضرت جامی شده ام مست
 آن نغمه که در سازگه شهر طبس نیست
 در خلوت مهتاب زدم باده نوشین
 از چشم خیال تو که در قبضه کس نیست
 از تیر حسودان نپرد مرغ دل از دام
 بنسشت اگر حاجت سودای قفس نیست
 از بیم رقیبان تو من غرق سکوتم
 ورنه به خدا شیرم و پروای عسس نیست

تا حل نشوی در نفس گوهر وحدت
در ضد و نقیضی و دلت در برکس نیست

۲۰۱۴/۲/۱۴

پاسخ

سر گشته و حیرانم دلدار نداد پاسخ
 عمری است پریشانم دلدار نداد پاسخ
 می‌میرم و می‌لرزم بی‌گرمی آغوشش
 تنها و هراسانم دلدار نداد پاسخ
 هر لحظه بود سالی هر روز بسان قرن
 در بستر پایانم دلدار نداد پاسخ
 در مسند آزادی از دغدغه وصلش
 گویی که به زندانم دلدار نداد پاسخ
 با کشتی دل هر دم در بحر عمیق عشق
 آماده توفام دلدار نداد پاسخ
 یک عمر به تنهایی بگذشت ولی آخر
 دلدادۀ جانانم دلدار نداد پاسخ
 در چنگ خزان غم در فصل بهارانش
 چون بلبل بستانم دلدار نداد پاسخ
 گر ابرسیه گیرد خورشید مرا در بر
 بیچاره و گریانم دلدار نداد پاسخ
 تاراج کنم هر دم اندر سربازارش

سرمایه و سامانم دلدار نداد پاسخ
 عقل و هنرو دینم گرنیست ورا شایان
 چون کودک نالانم دلدار نداد پاسخ
 از هر چه شوم خالی تا از توشوم مملو
 آن آدم عریانم دلدار نداد پاسخ
 بی آب زلال عشق از لعل بدخشانت
 چون ماهی بریانم دلدار نداد پاسخ
 گر تو نشوی همدم با این دلک پر غم
 من بی سر و سامانم دلدار نداد پاسخ
 با طرح بهار عشق گرمی بفر ا آخر
 در قعر زمستانم دلدار نداد پاسخ
 دامن مکشان با نازای مؤنس تنهایی
 پرورده دامنم دلدار نداد پاسخ
 بگشادهیی حاتموار تاخوان کرم هرسو
 پندار که مهمانم دلدار نداد پاسخ
 تو دخت گل کابل من با سر پرسودا
 در قلب خراسانم دلدار نداد پاسخ

۲۰۱۴/۲/۱۵

عالم تنهایی

در عالم تنهایی دنیای دیگر دارم
 صد قافله دل همره هنگام سفر دارم
 دور از خس و خاشاکم مستانه و بی‌باکم
 در بحر عمیق دل صد در و گهر دارم
 عیبم چه کنی حاسد با چشم و دل فاسد
 چون آئینه شفافم چون چشمه گذر دارم
 از سوز دل شمشم جوشیده شراب عشق
 چون نای نیستانش آتش به جگر دارم
 از موج هریرودم نجوای کهن خیزد
 بیت و غزل جامی در لوح نظر دارم
 پرورده جیحونم بکتاش جگر خونم
 چون رابعه مجنونم عشق تو به سردارم
 خمخانه خیامم عطار پریشانم
 چون طاهر عریانم صد شور و شرر دارم
 من زمزمه طوسم خامش نشود کوسم
 در مجلس فردوسی نه زور و نه زردارم

با حافظ شیرازم محرمکده رازم
 گرویده آوازم سودای هنر دارم
 من زندم و پازندم صورتگه ارژنگم
 درویزهگری ننگست میراث پدر دارم
 یزدان نگهبانم قرآن عجم خوانم
 پاکیزه شد ایمانم نه بیم و خطر دارم
 افسانه جاویدم پر از گل خورشیدم
 گر ماه خراسان را مستانه به بردارم
 سوزیده اگر باغم در آتش جنگ و کین
 دوباره جهم از خاک چون بیخ و ثمر دارم
 ۲۰۱۴/۲/۱۷

فغان از خشم و کین

با نام و افتخار بزرگان دیگر نماز
 بر قصه و فسانه و ارمان دیگر نماز
 ویرانه گشت کوی خیابان به دست دیو
 بر خوش نگین گنج خراسان دیگر نماز
 آتش زدی به سینه تاریخ کشورم
 آخر به نام ارث نیاکان دیگر نماز
 دزدی و اختلاس بود رسم روزگار
 با غارت و چپاول دزدان دیگر نماز
 میهن به دست وحشت و افراط شد تباه
 با تندروی و قتل مسلمان دیگر نماز
 در مدرسه و مسجد ما درس انتحار
 ای شیخ پُریا تو به قرآن دیگر نماز
 کلدار و مارک، دالر و پوند و ریال گیر
 بر اعتقاد خالص و ایمان دیگر نماز
 از هرکنار جور و جفای عرب روان
 با نام و زور رستم دستان دیگر نماز
 از خون و خشم نفرت پیر و جوان نگر

با تیغ کند و خنجر عریان دیگر مناز
 ببریده بی گلوی قناری و عندلیب
 صیاد دون به باغ و گلستان دیگر مناز
 دوران چارکلاهی و پشم و چین گذشت
 ای بینوا به لنگی و تنبان دیگر مناز
 مردم زکین و خشم تو هر دم فغان کنند
 با خون سرشته واژه افغان دیگر مناز
 ای خصم علم و فلسفه و جذبه و طرب
 تو جاهلی به دانش و عرفان دیگر مناز
 چون کرگسان فتاده ای بر لاشه وطن
 بر همت سترگ عقابان دیگر مناز

۱۳۹۲/۱۱/۲۸

بادۀ طرب

جهان چو کوه گران بر سرم فرود آمد
 چونان که از جگرم خون همچو رود آمد
 ز سوز آتش هجران تار و پودم سوخت
 به آن طریق که از استخوان دود آمد
 انیس و مونس دل نیست جز غزل گفتن
 بویژه وقتی که غم از در ورود آمد
 کجاست زنده‌دلی در محیط خشم‌آلود
 نبینی مرده اگر مطرب و سرود آمد
 ز دست کین و تعصب وطن بود ویران
 تو گویی جهل عرب فتنۀ یهود آمد
 ز کوی یار در این تیره شام یلدایی
 خوشا اگر نفسی بوی مشک و عود آمد
 سرود عشق سرا تا به روز رستاخیز
 که بادۀ طرب از گوهر وجود آمد
 نگار من چو در آمد به بزم خنده کنان
 ز هر طرف به نظر احسن و درود آمد

ز چار سوی جهان بر محیط ابرویش
ملائک و بشر و جن در سجود آمد
فشان دانه اسفند بر سر آتش
که در سراچه رقیب و ز در حسود آمد
کجاست رخس سواران زبده تاریخ
که از دیار عرب توسن کبود آمد
سرود حافظ شیراز و صاحب و خاجو
بگوشم از غزل موج زنده رود آمد
۲۰۱۴/۲/۲۲

سانسور

توگویی گردن آزادگی بر دار سانسور است
 دل فرزانه هر دم خسته از آزار سانسور است
 بیا در تیره گون اوضاع عالم چشم دل بگشا
 که اهل زور و زور پیوسته اندر کار سانسور است
 اگر باری بدانی نقشه های شوم دشمن را
 بیابی آن دروغ هائیکه در گفتار سانسور است
 میان صادقان و کاذبان فرق شب و روز است
 دل پاکان میهن خونچکان افگار سانسور است
 ندارد اهرمن در خانه خورشید ما جایی
 میان نور و ظلمت کشمکش پیکار سانسور است
 نمی گردد برون از کله های کینه توزان جهل
 مگر در سینه شان جای دل انبار سانسور است
 به میدان سیاست پیشگان تاجر و دلال
 شرافت عشق پاکی جمله در بازار سانسور است
 رفیق دالر و یار تفنگ و همدل طالب
 همه در خدمت بیگانگان همیار سانسور است

نه تنها عشق و احساس و هنر سنگسار می گردد
صداقت، همدلی و راستی بیمار سانسور است
نمی دانم چه می یابند از رسم دل آزاری
برون شو از کتافات که در افکار سانسور است

۱۳۹۲/۱۲/۶

تجلی اسرار

آینه از تجلی اسرار عاجز است
 خورشید من ز مستی انوار عاجز است
 سرما مگر بریده رگ حس زندگی
 پیکر ز جذب همهء نار عاجز است
 کوه ستم شکسته مگر در دل زمان
 چشمه ز جوش و آب ز رفتار عاجز است
 بس تیرگی هجوم کند بر محیط دل
 آدم ز نوش باده ابرار عاجز است
 پاییز را نگر که چه بیداد می‌کند
 بلبل ز شور و گل ز تیمار عاجز است
 زهره شکسته چنگ خود و ماه دل‌پریش
 خورشید خسته ثابت و سیار عاجز است
 گویی رحم و عاطفه در خون غریق گشت
 عشق و محبت از یم ایثار عاجز است
 زنجیر رسم زنگزده از پای دل شکن
 ورنه دل از مکاشفه یار عاجز است

عشق و صفا کجاست دگر در دل بشر
 دل از صمیم جذبۀ دلدار عاجز است
 بس خوپذیر گشته به زندان مرغ جان
 زندانی از شکستن دیوار عاجز است
 آخر عزیز دل مشکن شاخه طرب
 نخل شکسته از گهر بار عاجز است
 در میکه چو آمده یی باده نوش باش
 قید شریعت از دم خمّار عاجز است
 درباغ گر روی بنگر جلوه زار رنگ
 گلدان ما ز جلوۀ گلزار عاجز است
 هر لحظه در دل هممه و شور دگر است
 محکوم بند از گذر پار عاجز است
 مکر و ریا زبس شده مرسوم روزگار
 واعظ ز وعظ و شیخ ز گفتار عاجز است
 گردان معرکه همه افکنده اند سپر
 باطل محیط و حق ز پیکار عاجز است

۲۰۱۴/۳/۱

جوشش عشق

شراب عشق می جوشد مدام از گوهر ذاتم
 توگویی با طرب آمیخته باشد اصل و بنیادم
 فکندم آتشی در سینه بی کنیه ام یاران
 که تا روزابد می سوزم و از سوختن شادم
 بنازم چشم فتان غزالان بیابان را
 که من هم مثل آهوگان صحرامست و آزادم
 به بازار محبت می فروشم هست و بودم را
 اگر چه بیوفایی های خوبان کرده بر بادم
 ننالم همچو حلاج از جفای سنگ بدخواهان
 ولی می رنجم از برگ گلی آن شاخ شمشادم
 شدم همچون گهر پرورده آغوش تنهایی
 توگویی از زلال جوش اقیانوس دل زادم
 نگیرم چون کبوتر بهر آب و دانه بی آرام
 پریدم از قفس بشکسته ام زنجیر صیادم
 بهم ریزم بنای کینه و خشم و عداوت را
 به نور مهر خورشید دل و لطف خدادادم

نویسم قصه عهد و وفا بر لوح دل هر دم
 که باشد تا قیامت زینت دفترچه یادم
 نگویم جز ثنای عشق و وصف دوستی دایم
 اگر چه پرشده از جور و جفایی قلب ناشادم
 گلاب عشق و مستی می فشانم در دل میهن
 که تا جوش دیگر خیزد ز قعر محنت آبادم
 مسوزان شاخ و برگ خرم باغ خیالم را
 اگر لطفی نداری در تموز داغ چون بادم

۲۰۱۴/۳/۳

سر مستِ سر مست

چونان از بادهٔ عشق و طرب سر مستِ سر مستم
 که در بزم حریفان دم به دم خمخانه بشکستم
 ز بس از کینه و خشم و حسد گردیده ام خالی
 به جز مهر و وفای خوبرویان نیست در دستم
 چه میدانی تو از سوز و گداز درد پنهانم
 جفا پروردهٔ نازم به خون بنشستهٔ شستم
 دلم در تنگنای تیرهٔ ابهام می گیرد
 من آن شاهین آزادم که دام تنگ بگسستم
 مکن عیب من درویش ای شاهنشاه خوبان
 گدای مکتب عشقم ز دام سلطنت رستم
 نگرده تا قیامت یک نفس دل از شرر خالی
 نمود وحدت ذاتم که با خورشید پیوستم
 شدم جاری چو روح پاک اقیانوس در عالم
 همی دانم که تا روزابد در جنبشتم، هستم
 نیابی در نهادم جز صفا و عشق و آزادی
 بروی خویش از هرسو در مکر و ریا بستم

عقاب کوی بابایم و یا سیمرغ هندوکش
به سان کرگسان بر لاشهٔ مردار ننشستم

۲۰۱۴/۳/۵

نسیم محبت

رسید مژده که جوش بهار می آید
 گل از دریچه خلوت به بار می آید
 شکوفه هم نفس باد صبح خواهد شد
 به دشت و دامن دل مهر یار می آید
 بگوش دخت رزان گوشوار مروارید
 پر از شراب و عسل آبدار می آید
 نوای باد خنگ پر ز بوی نوروزی
 ز طرف باغ و بر جویبار می آید
 سرود سرخوش حافظ و نغمه جامی
 به گوش دل ز نوای هزار می آید
 شمیم خاک و علف تاهنوز می شنوم
 هوای خاطره از کشتزار می آید
 نرفته از سر من نغمه هریرودم
 بضرب تنبک و صوت دوتار می آید
 همیشه یاد کنم خاطرات کابل را

بویژه بوی گلی زان دیار می آید
 هزار جان و دلم نذر چشم مخمورت
 که مستی ابدی زان خمار می آید
 پیام وحدت دل‌های ما مبارک باد
 که زان ترانه وصل و قرار می آید
 به بوستان دل خسته سرو آزادم
 چو پادشاه به چمن تاجدار می آید
 سپند بر آتش و در ره گلاب افشانید
 که با نسیم محبت نگار می آید

۲۰۱۴/۳/۱۰

صفای دل

دلم به خم فکنید جوهر شراب کنید
 جگر به آتش عشق کسی کباب کنید
 به جانم از شرر باده آنقدر ریزید
 که در زلالی مستانه تن خراب کنید
 درین کشاکش شب خفتگان دلم بگرفت
 سراغ صبح ز گرمای آفتاب کنید
 مس رقیب بود غرق دردل زنگار
 ز عمق سینه هوای طلای ناب کنید
 ز گمراهان دل پاک پاک اقیانوس
 فقط سراغ هوسخانه سراب کنید
 گناه مست خرابات گر دل پاک است
 صد اجتناب از آن کاذب ثواب کنید
 در این زمانه پرفتنه و دغل بازی
 طریق مهر به شعر و ترانه باب کنید
 به کیش ما نبود بدتر از دل آزاری
 هر آنکه دل بخراشد خطر خطاب کنید
 ز دست غیر گریزید در صفای دل
 همیشه راز دل خویشتن به آب کنید
 فدای همت آزادگان شوم هر دم
 ز هم نشینی ناکس اجتناب کنید
 ملولم از پرش زاغ های بد آواز

ز بلبلان وطن رفع اضطراب کنید
 گرفت ابر سیه باز دامن خورشید
 منادیان سحر هو زنید عتاب کنید
 مراد کس نشود حاصل از ریاکاری
 دروغ و حیل به زندان تن عذاب کنید
 بلای کین و تعصب وطن کند ویران
 به بند کشید بلا زشت در نقاب کنید
 به جای غیبت و دشنام و کینه مردم
 هوای بیت و غزل نغمه رباب کنید

۲۰۱۴/۳/۱۰

محرم اسرار

مژده ای دل که دگرگم شده ام پیدا شد
 محرم خلوت اسرار دل تنها شد
 شعله عشق برآمد ز اعجاز هنر
 آنقدر سوخت که خاکستر دل گویا شد
 آن شراری که برآمد ز اسرار ازل
 لاله سان باز سویدای دل شیدا شد
 کس ندانست ز دنیای دل و سرّ وجود
 آن نگاهی که به دل آمد و صدرویا شد
 لب قندش که به میخانه هستی تک بود
 باده عشق شد و شور دل مینا شد
 کوکب بخت مرا کرد فلک بر نامش
 عجبی نیست اگر راز درون افشا شد
 بس که پیچید زلال تن او بر دل و جان
 آنقدر ریخت به جانم که دلم دریا شد
 پرم از نور دل و کوکبه احساسش
 غزل عشق خدا یا چقدر زیبا شد

غنچه وصل که در جوش بهارش بشکفت
 از لطافت چوانرزی به ته دل جا شد
 گرد پارینه بیفشان دگر از دل شب
 گل خورشید ز انفاس سحرگه وا شد
 دست دردست منی بیم کسی نیست دگر
 که تو را تا به ابد خانه دل مأوا شد
 شادم از پاک نهادی که ز الطاف و کرم
 مرحم تن شد و چشم دل از او بینا شد
 ۲۰۱۴/۳/۱۱

گنجینه راز

تو گویی سینه از عشق کسی گنجینه راز است
 که دایم دل پراز شور و فغان و نغمه ساز است
 نخیزد از نیستان دلم من جز نوای عشق
 چو از دیوان شمس یادگاری شعر و آواز است
 نگار من چو گاهی میکند قهر و عتاب ای دل
 مکن عیبی که رسم دلربایی عشوه و ناز است
 نگویم تا قیامت جز دل و جان و جگر جانا
 نمی پرسم چرا یغماگر دل چشم غماز است
 نگیرد مرغ دل در سینه سوزیده ام آرام
 همیشه در گلستان خیالت گرم پرواز است
 به دل مهر و وفایت روی چشمانم بود جای
 مدام آغوش دل به رضای خاطر باز است
 ندارم دست از وصل و طلب تا روز رستاخیز
 هنوزم در کتاب عشق ما این فصل آغاز است
 قسم بر مهر پاک دامنت ای مادر دوران

که دل در گرمی آغوش مثل طفل، دمساز است
بیابان در بیابان گشت مجنون بهر لیلایش
چو دل در زندگی محتاج آن آهوی طنز است
گزیدم دار عشق آتشین مستانه چون حلاج
درین وادی کسی گر پانهد آری که سرباز است

۲۰۱۴/۳/۱۲

حضور عشق

شرار بوسه او آتشی به عالم زد
 ز قعر عشق برون در نهاد آدم زد
 گرفت آتش او جسم و جان بیتابم
 اساس دردومن را ز ریشه برهم زد
 زبوی عشق ندیدم در جهان خوشتر
 حلاوتی که سحر از لبان شبنم زد
 کتاب سبز طبیعت که نیست پایانش
 نگاه عشق و هنر برگزید و باهم زد
 نوای ساز طرب از محیط موسیقار
 به دل نشست گوارا چه زیر یا بم زد
 چو رنگریز طبیعت خیالم از احساس
 چه نقش های خوشی از ترانه پیهم زد
 نثار عطر طراوت به گلشن انسان
 حلاوتی است که باید مثال هر دم زد
 نشاط باده دانش که هست زیب حیات
 چو تشنگان بیابان ز ساغر جم زد

به عرصه گاه کرم از برای آزادی
 هزار بوسهٔ خوش بر مزار حاتم زد
 ز بهر صلح و صفا در فضای مهتابی
 نهیب بر شب و سیلی به کینه و دم زد
 به بزمگاه طرب بهر خوشی مردم
 نشاط باده به غمخانه های ماتم زد
 بنای کهنه فروریخت در قلمرو ذهن
 زمانه نقش دگر بر نگین خاتم زد
 ز بیم خیل حسودان یا ز جبر زمان
 کلام دل به اشارت چرا کم زد
 ز اختصار کلام کی رسد پیام دل
 خوشا اگر سخنی روشن و منظم زد
 هزار موسی عمران و رستم داستان
 حضور عشق به زانو نشست و سرخم زد
 بنای وحدت دل های ما شود آباد
 که عشق خشت بنارا دقیق محکم زد

۲۰۱۴/۳/۱۴

بهار وصل

بهار وصل تو بی رنگ و رونیت
 چو او گلوآژه نغز و نیکو نیست
 به جز عشق تو در دل آروز نیست
 در این مطلب مجال گفتگو نیست
 به هرسو بنگرم روی تو بینم
 دگر حرفی ز باب پشت و رو نیست
 چونان در همدیگر ممزوج گشتیم
 که ترکیبی در عالم همچو او نیست
 چونان پیوسته باهم غرق ذاتیم
 کز آن وحدت نشان سمت و سونیت
 نباشد هیچ نوع شک و بهانه
 دیگر جایی برای پرس و جو نیست
 سپیدی آنقدر تابیده در دل
 که در نور صفایش رنگ و یونیت
 به غیر وصل، وصل جاودانی

دل ما را هوای جستجو نیست
نوید وصل ما در لوح محفوظ
کسی راهیچ زورشست و شون نیست
تو را در حجله دل داده ام جا
که آنجا اضطراب های وهون نیست

۲۰۱۴/۳/۱۷

ساز طرب

بگو از عشق از چشم سیاهی
 ز سودای دل آشوب نگاهی
 بیا در بزم رندان خرابات
 بجز می نیست دردی را دوایی
 مگو با من دگر افسانه زهد
 قبول دل نیفتد پارسایی
 بجز ساز طرب در ذات انسان
 نیابی بهتر از این خوش نوایی
 بنام همّت مسکین دل را
 به گاهی می فروشد پادشاهی
 شکستم شیشه اندیشه ها را
 شدم آزاد از چون و چرایی
 نیم چون گنگ محتاج زبانی
 و یا چون کور پایند عصایی

سفر زین خاکدان با یار دارم
 به اوج قلعه روح همایی
 بگویم می رسد از عمق هستی
 شرار پاک اسرار صدایی
 از آن شور و نوا شادم دایم
 نیم محتاج ابهام و دعایی
 دوی درد من نوشابه عشق
 ازین خوشتر نمی یابم دوایی
 گزینم آشیان بر قلعه عرش
 به همراه پرستو آشنایی
 کنیم پرواز شاهینگون بر اوج
 بخوانیم ختم هر نوع انزوایی
 ۱۳۹۲/۱۲/۲۵

داستان عشق

در این نوروز نازباستانی
 زهی گر داستان عشق خوانی
 به جانم آتشی دیگر فروزد
 که تار و پود بنیادم بسوزد
 نمی خیزد ازین آتش دودی
 به جز از شعله داغ سرودی
 سراپا عشق گویی رمز و راز
 سرود و نغمه و آهنگ سازه
 خیال سبز در جوش بهاران
 شکوه نغمه زار آبشاران
 شمیم تازه صبح بهاری
 به همراهی نواهای قناری
 غزال مست بر طرف بیابان
 به رقص و پایکوبی باغزالان
 هوای سیل جوش لاله زاری
 نشستن بر کنار آبشاری
 کتاب خاطراتی را گشادن
 دو سطری بر کنار آن نهادن
 به کنج کافه با تنبور و دوتار

زکیف چای نقلی مست و سرشار
 به برگ زرد و نارنجی نگاهی
 به هنگام خزان با اشک و آهی
 به گرد صندلی با جمع یاران
 بساط اختلاط و تخم بریان
 فراق یار و درد عشق هر دم
 نمک پاشی بروی زخم سردم
 شرار سینه را افزون کردن
 تمنا را ز دل بیرون کردن
 فرو رفتن در ابهام و خیالی
 نه بهر زندگانی یا وصالی
 قبول درد و رنج زندگانی
 ز دست رسم جبّار زمانی
 قناعت را دواى درد کردن
 تکامل را فدای فرد کردن
 غنودن در گلیم پارسایی
 نه در معنی بهر خودستایی
 فرو رفتن در بحر سرابی
 برای دانه ای از بهر آبی
 فکندن عشق را در تنگنایی
 به مثل قلب سنگی در بنایی

فشاند عشق نور مهربانی
برای جسم و اقلیم روانی
صفا بخشد برای زندگانی
به پیری یا به هنگام جوانی
کجا بینی تو عشق بی وصالی
نباشد زندگی وهم و خیالی
خیال آینه دار عشق و مستی
که تا زیبا کند بنیاد هستی
درینجا اتحاد جسم و جان است
نوای عشق وصل جاودان است
۱۳۹۲/۱۲/۲۷

طالع ناشاد

ز بس که رشته بختم به پیچ و تاب افتاد
 زلال سینه به سرپنجه سراب افتاد
 سمند طالع ناشادم از نهیب زمان
 چونان تکاند که پاهایم از رکاب افتاد
 دلم گرفت از این روزگار نامعلوم
 توگویی نام من از دفتر و کتاب افتاد
 ز دست وسوسه و جوش سرد سودایی
 ز تن توان بدر آمد ز دیده خواب افتاد
 ز بس دراز شد این تیره شام یلدایی
 به قعر چاه مگر قرص آفتاب افتاد
 ز کشتگاه بهاران ز بس خزان جوشید
 نوا ز مرغ چمن نغمه از رباب افتاد
 به نامرادی میخوارگان خورم افسوس
 که شور از طرب و نشئه از شراب افتاد
 به پاره پاره دل های خسته سوگندم
 که دست بسته و پاهایم از شتاب افتاد

نماند شور به دلها و لطف در احساس
غزل ز جوش ودوبیتی ز آب و تاب افتاد
گذشت آن همه غوغا و شور شهر آشوب
سکوت چیره و آب ها ز آسیاب افتاد

۱۳۹۲/۱۲/۲۸

بهار انتظار

گل وصال تو ام زینت بهار بود
 بهار بی گل وصل تو شوره زار بود
 گل امید اگر بشکفت ز باغ وصال
 خزان در نظرم رشک مغزار بود
 تورا زرگ رگ گلزار میکنم احساس
 شکوفه زار تنت روح سبزار بود
 پیام عشق تو از باده وصال پر است
 از آن چکامه دل مست و بی قرار بود
 فضای همت ما از کرم بود مملو
 همیشه دل به رضای تو انتظار بود
 وفا به عهد که از ذات عشق می ترود
 بنای وصل چو کهسار استوار بود
 شکست دام کهن از برای آزادی
 تو را همیشه و مرا تا ابد شعار بود
 بیا بیا که کنیم رسم تازه یی بنیاد

که تا به حشر به انسان یادگار بود
 همیشه گل به گل و سرو در چمن زبید
 از این اساس طبیعت بر قرار بود
 عزیز دل به خدا انتظار آسان نیست
 هزار کوه گران روی دل سوار بود
 شراب عشق دهد نشئه حیات به جان
 به هم اگر نخوریم سوزش خمار بود
 دو روز عمر به شادی گذار و همت کن
 که بعد مرگ فقط گریه در مزار بود
 حکایتی نبود خوش تر از حکایت عشق
 به شرط آن که مرادش وصال یار بود

۱۳۹۲/۱۲/۲۹

شور عشق

چوسوز عشق در فطرت نهان است
 به دل شور و نوای جاودان است
 نهادیم آتشی در سینه جاوید
 که همچون کوره آتشفشان است
 نخیزد جز وفا و مهر از دل
 چو دل منزگه آرام جان است
 بعد از مرگم نباشد حاجت گور
 که هر جانب مزار عاشقان است
 بجز از عشق و مستی نیست راهی
 که این آرامش جسم و روان است
 مرا محراب ابرویش کافی است
 که آن جا سجده عارفان است
 حالالت شیر مادر شیرِ مستم
 که عزمت قدرت پیل دمان است
 فرو شد پیکرت در چشمه عشق

دیگر روح تو روح بیکران است
 ندارد قدرتی زنجیر و زندان
 رهایی سیرت آزادگان است
 نگیرد رنگ زشتی قلب پاکان
 که مهر پاک انسانی در آن است
 چه داند بی خبر از سرّ معنا
 که شور عشق منظور جهان است
 مقام عاشقان پاک طینت
 بر اوج عرش و اندر لامکان است
 مگو با مدعی از عشق چیزی
 که چشمش بسته و تن خاکدان است
 ز مولانا و از شمس به گویند
 که نور بلخ و سوز نیستان است
 ز حلاج شهید مشرب عشق
 که دارش اوجگاه آسمان است
 ز عطار و سنایی، شعر حافظ
 که قند پارسی اکسیر جان است
 شهید بلخ، دخت عشق و مستی
 که نامش زینت لوح زمان است

ز بیدل آن غریب شهر دهلی
که خوش آینه دار عهد مان است
مگوییتم دیگر از خون از جنگ
دلم بیزار از دیو و ددان است
به پاشانید نور عشق و مستی
که دل ها را غذای رایگان است
گل عشق و وصال جاودانی
بهار ما در ایام خزان است

۲۰۱۴/۳/۱۷

بهار

بیا به دامن صحرا بهار آمده است
 شقایق و گل سوری به بار آمده است
 ز چشم نرگس مستی گرفته ام الهام
 که بیت بیت غزل آبدار آمده است
 ز جام لاله بنوشم شراب آشتناک
 از آن تنور به دلها شرار آمده است
 بیا به تخت سفر جوش ارغوان بنگر
 که طفل گل بغل کهسار آمده است
 مراد دل طلب از فیض خواجه غلتان
 ز غلتِ راست به دلها قرار آمده است
 درآ به باغ علی شیر و پیر انصاری
 که مرغ نثر مسجع شعار آمده است
 ز شعر دلکش جامی و خامه بهزاد
 نوا و زمزمه نقش و نگار آمده است
 نمی شود ز سرم پاک نقش شیدایی
 ستاره در شب او بی شمار آمده است

هوای باغ کرخ می زند به دل آتش
 طبیعتی که به تصویر غار آمده است
 ز آب چشمه اوبه شفا کنید حاصل
 بهر طرف نگری چشمه سار آمده است
 صفای دره چشتم نمی رود از یاد
 زلال چشمه او خوشگوار آمده است
 منارجام نگر در سواد فیروزکوه
 که در جهان هنر تک شمار آمده است
 ز دور سلطنت غوریان به غوروهری
 چه آبدات کهن یادگار آمده است
 به تختگاه خیابان دگر دلم خون شد
 ز غارتی که ز حکام پار آمده است
 ز روزگار تمدن نماند جز تل خاک
 ز بسکه برتن و جانش دمار آمده است
 نرفت لذت انجیر و توت فوشنجم
 شمیم خاطره زان روزگار آمده است
 توگویی در وسط کوچه باغ خاطره‌ها
 هوای کودکی از کشتزار آمده است
 شراب کهنه بخشکید در بن ساغر

ز کیف جام دیگر دل خمار آمده است
 غزال سرکش مستم که داشت پای گریز
 دوباره رام شد دست و کنار آمده است
 بیا بیا که چو رودخانه عمر می گذرد
 خوشا دمی که به بینم نگار آمده است
 عزیز دل به دوصد ناز و عشوه و مستی
 تسلی بخش دل بی قرار آمده است
 به روز مهر فروزان به شب ماه تمام
 چو گنج خانه به عز و وقار آمده است
 نگار من چو پرستوی ناز نوروزی
 به جشن پرگل سرخ مزار آمده است

۱۳۹۳/۱/۲

شوق آزادی

بنام گوهر عشقی که از زندان آزاد است
 شکست بند و زنجیر و سنان چشم بیداد است
 چو آهوی ختن در دشتها پاشد شمیم عشق
 برون از باغ وحش مردگان از رنج صیاد است
 عروج وحدت جسم و روان مستانه همچون نور
 در اوج آسمان زندگی خالی ز اضداد است
 دو روز عمر فانی کی بود شایسته خواری
 چو دم بالا کشی بینی نه اسفند و نه خرداد است
 دلم را گاه گاهی می گذارم روی کاغذ باد
 به قربان دلی کو باله‌ایش پرپر باد است
 تمنای رهایی گرچه در قید زمان افتد
 چو از خود واره‌ی پیوند دلها اصل بنیاد است
 در این ظلمت‌سرای دهر جز غم نیست سودایی
 مگر شالوده آن از شکست عشق آباد است
 حدیث مهر و عشق و دلربایی را مده از دست

چو در قید تعلق گوهر دل سست بنیاد است
 چه داند مدعی از شور عشق و شوق آزادی
 که این معنای ناب زندگانی اصل ایجاد است
 ننگجد ژرفنای بیکران بحر در تشکی
 شکست قید و بند زندگی در همت راد است
 سموم خستگی از نا امیدی می شود پیدا
 اگر با عشق بنشینی روانت تا ابد شاد است
 مده از دست نور خالص عشق و صفای دل
 که این معجزه انسانی و لطف خداداد است
 مشو از موج آرام سکوت ما دیگر غافل
 که اینجا موج خیز صد هزاران شور و فریاد است

۱۳۹۳/۱/۲

دوزخ انسان

خسته ام خسته از گذشت زمان
 از خشن صخرگان این دوران
 گرچه در عشق یار می پیچم
 لیک روزی رها کند آسان
 صد چمن خار می زند در دل
 نیست رحمی به سینه خوبان
 بر سرم ناز می کند هر دم
 با عتاب دریده و عریان
 هم خدا طالبست و هم خرما
 از تن خسته و دل نالان
 می کُشد درد انتظار مرا
 لیک روزی نمی کند درمان
 وه که چون باد عمر میگذرد
 تاکه بینی نه پوست نه داندان
 گر که تقدیر این چنین باشد
 نه بود وصل و نه بود جانان

سرگرانم ز شیخ و زهد و ریا
 دیگر این قصه را بده پایان
 از وقار و حیا می گویند
 از مجازات کننده و زندان
 حرف مفتست بهر زنجیرت
 تا به خشکد در گلو افغان
 مار و گژدم را بهم ریزند
 نام آنرا گذاشته اند سامان
 سم در کام زندگی ریزند
 نیش عقرب بزخم بی درمان
 بهر تقدیر رسم تیره و تار
 چادری را کفن کنند عنوان
 لعنت دوجهان برین وحدت
 زندگی غرق دوزخ انسان

۱۳۹۳/۱/۳

مرگ تدریجی

بنام تیر مژگانی که افگارم کند هر دم
 کشد شمشیر ابرو قتل آثارم کند هر دم
 میازارید آخر آهوگان مست صحرا را
 منم صید بخون غلتیده کشتارم کند هر دم
 دلم بگرفته در بند طلسم مرگ تدریجی
 بیفشان زلف تا یکباره بر دارم کند هر دم
 ندارم تاب تنهایی دیگر در گوشه غربت
 چرا در انتظار خویش آزارم کند هر دم
 میان تابه هجران او ماهی صفت سوزم
 و چون آهن درون کوره نارم کند هر دم
 نروبد درد و غم از سینه سوزیده ام آخر
 بیادچشم شوخس مست و بیمارم کند هر دم
 چرا بانوک مژگان میزند در زخم دل کاری
 که بیهوشم بسازد سخت خونبارم کند هر دم
 شکستم کنده و زنجیر و زندان سالهای پیش
 نیم در خاکدان تا زیر دیوارم کند هر دم
 دگر افسانه عشقم به عالم می شود مشهور
 چه باکی گر کسی رسوای بازارم کند هر دم

فغان و شور و غوغایم بگردون میرودم
 نمی ترسم اگر بشکسته منقارم کند هر دم
 سرایم آنچه در دل بود پنهان با زبان خوش
 پلیس عقل کی سانسور گفتارم کند هر دم
 دل دیوانه را شوق وصالی میکند بی خود
 گهی مست و زمانی باز هشیارم کند هر دم
 سرودم، نغمه ام، آواز عشق جاودان باشم
 مقامم، ارغنونم، طبله و تارم کند هر دم
 ز دیرو مسجد و بتخانه راهی نیست با دلدار
 مگر از باده در میخانه سرشارم کند هر دم
 رفیق مخلص آزادگان یار خراباتم
 کجا شد شیرسیستانم که عیارم کند هر دم
 ز شور نغمه قلب خراسانم چه می دانید
 زهی تا در هری آهنگ دوتارم کند هر دم
 منم پرورده تنهایی و تنهای تنهایم
 نرنجم گرفتارم این گونه رفتارم کند هر دم
 ندارم حاصلی از عشق پاکم جز فراق یار
 نمیدانم که بعد از مرگ دیدارم کند هر دم

۱۳۹۳/۱/۴

در جوش گل

صد شعله زدی در جان از جرقه پنهانت
دیگر نشوم قانع بی شمع شبستانت
یا پاک بگیر جانم خاموش کن افغانم
یا کام روایم کن از سیب زخاندانت
طاقت نکنم هرگز در کنج خزان غم
درجوش گل و سنبل در فصل بهارانت
از آه جگر سوزم آتش بزخم عالم
گر آب نیشفشانی از لعل بدخشانت
دیگر نشوم خامش در خلوت تنهایی
تاریک بود روزم بی مهر درخشانت
هر لحظه عذابم کن آواره خطابم کن
صد بار جوابم کن از نو کنم عنوانت
آرام نشود جانم سوزیده و بریانم
نوشم شراب شوق از ساغر چشمانت
شوقم ده و ذوقم ده مرواری طوقم ده
از گرمی آغوشت از نرمی دامنانت
از عهد و وفایم گو از مهر نگاهم گو

پاسخ به سوالم ده دل شیفته پیمانت
 باعطر گل دامن دل را برهان از غم
 بگشاز باغ تن صد موج غزلخوانت
 بنواز خمار دل با چنگ و دوتار دل
 ای مطرب مستانه از شمس نیستانت
 موج دل جیحونم از چشم تو افسونم
 آشفته چو مجنونم دل بسته به سامانت
 گرسر بزنی شادم بی شیون و فریادم
 چون بنده آزادم سر در خط فرمانت
 از خود حسابم کن عنوان کتابم کن
 با قصه بخوابم کن چون طفل دبستانت
 سوز دل دور انم سرمست دو چشمانم
 همواره غزلخوانم بر تن تن اندامت
 ناسور بود زخم ظاهر نشود اخم
 تنها تو طبیب دل محتاج به درمانت
 یک عمر بهم باشیم در شادی و غم باشیم
 با بیش و کم باشیم دل پیرو ارمانت
 تو بهر دلم آنی هم جانی و جانانی
 دلدار سخن دانی صد جان بقر بانتم

بی تو نشود تسکین دیوانه دل مسکین
 سرمایه دل کابین هر سو که بری آنت
 دورم بسی دورم مست خم انگورم
 ورنه بشوم شامی بس سرزده مهمانت
 دل را برهان از غم با وصل نما مدغم
 زولانه کنش هر دم در حلقه زلفانت
 در میله نوزم خوشبو بنما روزم
 ای نوگل پیروزم دل گشته پریشانت

۲۰۱۴/۳/۲۳

بازی با احساس

این مثل را جان من در گوش باش
 در جواب ابلهان خاموش باش
 خار در چشم محبت بشکنند
 با گل و سرو و سمن همدوش باش
 می کنند بازی با احساس و عشق
 دور شو از حاسدان خودکوش باش
 چون جفا دیدی ز ابنای بشر
 مهربانی کن ولی با هوش باش
 عندلیبان وطن را پَر کنند
 مثل سیمرغان جوشن پوش باش
 در محیط خشک و مسموم زمان
 مست از جام دل مدهوش باش
 چون پری بشکن طلسم دیو را
 سرو آزاد منی گلپوش باش
 جذبه عرفان و نور معرفت
 قوت دل کیمای هوش باش

جان من بی تو نیاساید دلم
دور مرو از دیده در آغوش
در خمارستان میهن بعد ازین
باده سان در گردش و در جوش باش
چون عقابان پرگشا بر آسمان
فارغ از انگیزه‌های قوش باش

۲۰۱۴/۳/۲۳

غنچه خندان وصل

به جسم خسته دادی جامن عطر صفای خوش
 که دیگر تا قیامت می وزد هرسو هوای خوش
 فشانندی آنقدر مهر و وفا در باغچه نورم
 که خندان غنچه وصل آمد از لطف و سخای خوش
 چونان آفاق نغز رحمتت بارید در جانم
 که دل غرق محبت گشت و جان غرق ثنای خوش
 پیام زندگی سازت مرا جان دیگر بخشید
 مراد عشق حاصل می شود با آن صدای خوش
 گهی نوشیدم از لعل نگاهت بوسه شیرین
 گهی صد جرقه زد در جان و دل ناز و ادای خوش
 مرا صدق مرامت داد نور سرمدی تا حشر
 که پیوند دل ما گشت جاوید از بقای خوش
 همان رازی که پنهان بود در سرّ ازل دایم
 هویدا گشت در بزم دل ما با نوای خوش
 خدا یا عشق مطبوع دل ما را به عالم پاش
 که آرد بهر انسان عطر شادی روزهای خوش

زلال زندگی از چشمهٔ عشق و صفا خیزد
 بیا تا پرگشاییم چون پرستو در فضای خوش
 در آبیگین خیالت قصهٔ عهد و وفا جوشد
 شبان انتظاران سر رسد با دورنمای خوش
 چه موج آتشی پیچیده در عمق وجود ما
 که از نو باز سوز معنوی جوشد ز نای خوش
 شکوه وحدت ما در صفای نور می بالدد
 که معنای تکامل خوش درخشد در غنای خوش
 زهی گر جسم و جان ما بسان غنچهٔ خندان
 در آغوش محبت باهم آید در سرای خوش
 شود این وصل شادان آیتی از عشق انسانی
 از آن حاصل شود در عالم باقی بنای خوش
 ۱۳۹۳/۱/۴

شکست زنجیر

زندگی بی وحدت دل کوره آهنگر است
 قرنهای تنهای تنها بودن از آن بهتر است
 زیست با معنای انسانی نباشد خورد و خواب
 صدهزاران رموز از عشق در آن مضمراست
 هر که پشت پا زند بر وحدت ذات حیات
 سال ها در قلزم داغ تناقض اندر است
 تابکی بازی دهی دل را به آب و دانه ای
 آن کبوتر در قفس خاکستر مشت پر است
 بی صدای عشق جسم و جان آدم خاکدان
 درد دل خاک ستم ساز طرب کورو کر است
 ساعتی در کوره داغ تخصص زیستن
 سخت و طولانی تراز غوغای روز محشر است
 لحظه ای در عیش و مستی گریز آید کام دل
 از بهشت جاودان صد پایه گویی بر تراست
 طالب کنج قناعت در طلسم روزگار

غرق گرداب سکون و پشت زندان در است
 صد هزاران مرتبه گر باز گردد آزمون
 در نتیجه آخرش از اول آن بدتر است
 گر نیفتادی موافق با رفیق زندگی
 خارجای گل در آغوش و شرردر بستر است
 در صدف تنها بود گوهر که گردد آبدار
 ورنه باخار و خذف خر مهره و الا گوهر است
 پرپر نور خیال عشق می جوید وصال
 ورنه دل در بند مثل مرغ بی بال و پر است
 خود فریبی در طریق عشق رسم نا بجاست
 گر بدانی این کلخ وان سیرت کان زر است
 در دل ابهام تاریکی فرو رفتن خطاست
 چون به بینی هر طرف نور سپید اختر است
 این نه تنها بهر ما و توسست اوج زندگی است
 گر فروافتی از آن پند ضیعف و ابتر است
 چشم بر ما بسته گویی نسل آزاد زمان
 گر شوی تسلیم این زندان و بند دیگر است
 هر که دارد آروزی آفتاب عدل و داد
 دل چو اقیانوس و پهنای رهایی منظر است

از شکست پیهم زنجیر بر خیزد خروش
آنچه زیب دفتر تاریخ ما در کشور است

۱۳۹۳/۱/۵

سوگ و ناله

ز کین خیل تبهکار جنگ و کشتار است
 دل همه به خدا زین شراره خونبار است
 به جای هدیه نوروز و سفره هفت سین
 گلوی کودک و مادر به حلقه دار است
 به سنگ می شکنند خامه در کف انسان
 در این زمانی که شب باوری بیدار است
 پریده رحم ز دل ها و عقل کرده فرار
 در آن دیاری که آدمکشی به خروار است
 به درد و غم به نشیند کسی که دل شکند
 خدا تباه کند آن کسی، دل آزار است
 بهار عیش و طرب را به خون تر کردند
 شکوفه غرقه بخون نسترن عزادار است
 ز نای مرغ چمن سوگ و ناله بر خیزد
 ز بس به دامن دل ها شرارت خار است
 ز خون و جنگ مگو ای ستمگر دوران
 دل از تفنگ و بم و انتحار بیزار است

به آه سینۀ طفلان بی پدر سوگند
که جای حامی طالب دوزخ و نار است
به نزد مردم و قاضی روز رستاخیز
همیشه طالب کشتار بیکس و خوار است
دلم گرفت ازین سوگ و ماتم هر روز
خصوص وقتیکه درنوبهار بسیار است

۲۰۱۴/۳/۲۷

بلای جنگ

بهار آمد خدایا طالب از کشتار می گوید
 ز خون و انتحار و چوبه های دار می گوید
 پدر میکشد و مادر و خواهر می زند با تیر
 ابودر را یتیم بی کس و ناچار می گوید
 بلای جنگ تاکی میخورد خون دل انسان
 که هر دم از ترور و وحشت تلوار می گوید
 نسرمد از جفا و کینه و ظلم و ستمکاری
 که از آن بی مهابا بر سر بازار می گوید
 مگر از بطن گرکان بیابان زاده شد ظالم
 که از خشم دریدن وحشت و آزار می گوید
 اگر روزی به دست طالب افتد قدرت میهن
 فقط از قتل و کین و وحشت سنگسار می گوید
 خیانت پیشه تاکی صاحب چوکی بود یارب
 که بی شرمانه از حب وطن بسیار می گوید
 نه تنها حاکمان مملکت غارتگر و دزد اند
 یکی اوصاف طالب دیگر از اشرار می گوید

بهار عشق و مستی را بخون آغشته می سازد
 به فصل جوش گل تنها ز جور خار می گوید
 به گوشش نغمه شور و نشاط عشق بی معنا
 فقط از ذبح بلبل بستن منقار می گوید
 من از عشق و طرب گویم و لیکن قاتل مردم
 ز خون و وحشت و از ماتم غمبار می گوید
 دل ناز پرستوهای میهن را بیازارد
 بصد سنگین دلی از قید و بند یار می گوید

۲۰۱۴/۳/۲۸

خیال شاعرانه

من کودک آواره دامن خیالم
 بی مادرم و خسته و گریان خیالم
 با خال لب یار دهم ملک سمرقند
 چون حافظ مستانه ثناخوان خیالم
 گه هدیه دهم تخت سلیمان بفقیری
 بی خاتم دوران نگهبان خیالم
 گه تاج نهم بر سریارم به مباحات
 تا زنده بر امواج پریشان خیالم
 صد بوسه تمنا کنم از لعل نکویان
 با ساغر می سرزده مهمان خیالم
 از عشق و محبت نشوم خسته و دلگیر
 با طرح دیگر باز نگهبان خیالم
 یارم نشود خسته ز آسیب رقیبان
 او موج، و من مستی جریان خیالم
 گه طرف چمن گاه روم سوی بیابان
 با ابر سفر کرده و باران خیالم
 او حالت رویایی و من طرح خیالی

تن نیست دیگر زمزمهٔ جان خیالم
 در محفل رویا زده ام بادهٔ گلگون
 با سرو قد یار خرامان خیالم
 مست می چشمان خیالی شده ام باز
 با شیخ بگویند که من آن خیالم
 در حلقهٔ مهتاب زدم چنگ و ربابی
 شور و طرب و نغمه و افغان خیالم
 بر شبنم حیرت شده ام گرم تماشا
 رویای سحر تابع فرمان خیالم
 تا شعر خیالم زده از لعل توصهبا
 شه بیت غزل مستی حرمان خیالم
 بیگانه چه داند ز اسرار بلورین
 آری همگی جلوهٔ عریان خیالم
 آمد سروش دیگر از عالم بالا
 شیطان نکند فهم که قرآن خیالم
 آن بدسرشتی که خراشد دل پاکان
 در دوزخ تارست که خندان خیالم
 از فیض بهاران بشوم پرگل نوروز
 خونم روان در دل شریان خیالم

باور نکنی قصه و افسانه شاعر
 تا واله و سرگشته و حیران خیالم
 دانم که حریفم نبود لایق گفتن
 او کیسه خالی و من ارمان خیالم
 از مشرب عشاق مگومردک جاهل
 تو مایه زشتی و من ایمان خیالم
 خالی بود از عشق رقیبم که مرا گفت
 من کینه به دل عقرب دندان خیالم

۲۰۱۴/۳/۳۰

اسرار عشق و مستی

«با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی»
 «تا بی خبر بمیرد در قید خود پرستی»
 از عشق و مهر پاکان بیگانه نیست آگه
 از سنگ کی تراود احساس گرم دوستی
 با اهل فتنه تاکی از مهر یار گویند
 بگذار تا بیوسند در کینه گاه هستی
 آزادگان و مستان آذین آسمان اند
 خورشید کی نشیند در شوره زار پستی
 مرغان مست آزاد بند قفس شکستند
 آزاده باش دایم از دام تنگ رستی
 زندان خودپرستان چرخنده مثل گرداب
 راه نجات تاریک گر عشق را نجستی
 هر کس به مقصد خود از عدل و داد گوید
 بعضی به بد زبانی برخی به تردستی
 صد بار قلب تنها از جمع بسته بهتر

رنگ شکست بینی گر پیش کم نشستی
از عقده گاه زشتی بوی صفا نخیزد
جز نیش عقرب و مار غیر هواپرستی
خوش زی با دل پاک در گوشه خرابات
با جام باده ناب داروی کم و کاستی

دامن خورشید

نه سوز آهن داغم نه سنگ خارایم
 به سان چشمهٔ آب خنک گوارایم
 گزیده ام ره و رسم پاکبازان را
 نگاه آینه ام از ریا مبرایم
 نهان نیم به دل ابرهای رنگارنگ
 به مثل دامن خورشید آشکارایم
 فقیر عشقم و اما به همت عالی
 هزار مرتبه بالا ز طاق کسرایم
 بغیر عشق و صفا و محبت خالص
 نمی کنم طلب از دوستان همرایم
 بچینم از دل تان دانه دانه غمها را
 به آب دیده و سرپنجهگان کارایم
 بجز نشاط غزل فطرت هنر هرگز
 نیابی در چمن دفتر دلارایم
 چونان میرم از وحشت دل آزاری
 که گویی همسفر آهوگان صحرایم
 گزیده ام که نگویم بجز سلام عشق

اگر امان بدهد یار مجلس آرایم
مکن گریز که چرخ زمان میگذرد
دمی که باز بیایی نه بینی یارایم

۲۰۱۴/۴/۱

عشق و مستی

تا شور و نشاط دل دیوانه مستم
 چون باده بجوش از خم و خمخانه مستم
 مرزی نتوان یافت دیگر در دل مستان
 شوق و طرب و نغمه میخانه مستم
 با ما چه کنی قصه آلوده زاهد
 تا مست و خراب لب پیمانان مستم
 با محتسب و شیخ نباشد سر و کاری
 چون رند خراباتی و مستانان مستم
 از عشق و صفا تازه بهشتی شده پیدا
 تا روز ابد گرمی کاشانه مستم
 از باغچه نور محبت شده سرشار
 پروده الطاف کریمانه مستم
 من مست شراب لب و تومست نگاهی
 دیوانه مستانه و جانانان مستم
 بس مستی و عشق و طرب آورده‌بهارم
 در وحشت پاییز چو گلخانه مستم

گر فاش کنی سرّ دل و راز درونت
 شایسته تحسین که افسانه مستم
 در روز چو خورشید بوبه شب ماه تمام
 زیرا که دیگر همدل و همخانه مستم
 احساس کنم بوی صدای خوش او را
 زان تا به ابد سرخوش رایانه مستم
 صد گونه طراوت دمد از گونه یارم
 تو شمعی و من گرد تو پروانه مستم
 تا حلقه مهر تو بود زیور گوشم
 در سلسله عقد تو شهدانه مستم
 هر چند شدم شاعر آزاده دوران
 لیکن اسیر خم زولانه مستم
 گرچه فقیر کرم و لطف نگارم
 در مهر و وفا همت شاهانه مستم
 گر باد کند زلف تو را باز پریشان
 من سیخک و گیرم و یا شانه مستم
 جای تو بود درد دل و در دیده همیشه
 تو نوری و من مهر دل لانه مستم
 عشق وطن و مردم ما ورد زبانم

تا زاده و پرورده ویرانه مستم
یارب بفشان نور محبت به دیارم
آن سان که من مهر صمیمانه مستم

۲۰۱۴/۴/۲

عشق پاکان

عشق و مستی به خدا بازی به آتش باشد
 عقل و دین در خطر شعله سرکش باشد
 به سرایم ز طربخانه دل بیت و غزل
 بی سبب نیست اگر تازه و دلکش باشد
 در سراپرده دل عشق کسی آتش زد
 وه که خاکستر آن خالص و بی غش باشد
 هر سروشی که رسد از طرف یار نکوست
 این به تقدیر منی عاشق غمکش باشد
 در صنمخانه دل نقش کی را می بینم
 که از آن شیخ دغل سخت مشوش باشد
 عشق پاکان نبود جز شرر سرّ ازل
 آن که بر لوح ابد باز منقش باشد
 به خورد بر هدف واحد ما تیر قضا
 گر بدین عرصه کماندار چو آرش باشد
 گر به کامم شود از بار کرم وصل نگار
 نذر شکرانه کنم آنچه مرادش باشد

«ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست»

«عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد»

۲۰۱۴/۴/۵

صبر تلخ

گرچه هجران بدلم تیغ زهر آگین دارد
 صبر تلخ است ولی میوه شیرین دارد
 انتظارم شده لبریز خدایا مددی
 گویی صد کوه بسر آهن سنگین دارد
 هر طرف می‌نگرم رنج و ستم می‌بینم
 سال نوخته و گل حالت غمگین دارد
 باد سوزنده پاییز کُشد شور و نشاط
 بس شرارت بدل شاد فروردین دارد
 بار دیگر شکند چنگ خودش زهره دل
 که شکایت ز ادای مه و پروین دارد
 راستگویی مگر جرم بود در وطنم
 درک حق سخت ولی آتش مهرین دارد
 در دلم نیست بجز رایحه عشق و صفا
 هرچه آید ز درون روح نمادین دارد
 کسی از راست نرنجد مگر در سر و چشم
 حالت دلهره و عینک بدبین دارد

آنقدر گفته ام آخر که زبانم بگرفت
 مگر امروز اثر صرف هرویین دارد
 هرطرف بوی کباب دل سوزیده بلند
 بس که او جرقه آتش به شرابین دارد
 گه کند ناز و ادا گاه کند قهر و عتاب
 گویی چون بوقلمون حالت رنگین دارد

۲۰۱۴/۴/۶

رحمت صبح

از باده چشمانت مستانه و شادم کن
 آتش بفکن در دل از ریشه خرابم کن
 گر سخت و گلوگیرم چون دانه انجیرم
 شهدم بنما جانا یک قطره آبم کن
 افسانه عشقم را با عطر وصال آمیز
 نام خود و نامم را عنوان کتابم کن
 در تیره شب یلدا قندیل مرادم باش
 سرکن غزل حافظ آرام بخوابم کن
 بر شاخ غرور ما لبخند نشاط آور
 از گرمی احساست بیتاب و بتابم کن
 چون دانه انگورم پر از عسل نورم
 در خمکده شد گورم مینای شرابم کن
 از سوز نیستانم صد شعله بتابانم
 نور دل انسانم چون باده نابم کن
 غم را بزدا از دل بگشا گره مشکل
 در همه شادی رویای خضابم کن

از عقل و خرد دورم مست می انگورم
 عشقت شده منظورم دیوانه خطابم کن
 ما شهپر پروازیم پر نغمه و آوازیم
 رهوار ابد تازیم خورشید شهابم کن
 از آدم عصیانم فردوس گریزانم
 از زهد نمی دانم انسان حسابم کن
 من نغمه داوودم خامش نشود عودم
 شور غزل رودم آهنگ ربایم کن
 از رحمت صبیح دل صدشورکنم حاصل
 در آرامش منزل خوشنود ثوابم کن
 ۲۰۱۴/۴/۸

سروش غیب

شب دراز سرآمد و بامداد رسید
 ثبات عشق ز اعماق دل بیاد رسید
 بجز وحدت خالص هر چه بود گذشت
 چو مرگ دلهره و سستی و تضاد رسید
 سروش غیب بیاورد چون پیام وصل
 شکست رونق باطل زمان داد رسید
 چونان غنچه امید در بدن بشکفت
 که عطر مهر و وفا از دل نهاد رسید
 حدیث عشق رسایم زیچ و تاب گذشت
 پر از ثبات قدم با بر گشاد رسید
 مقام راسخ عشق اوج پرواز است
 قفس شکست هماگونه راد راد رسید
 تویی لایق اورنگ و تاج سلطانی
 کروفری که ز جمشید و کیقباد رسید
 دمی که نقش تورا زد خدا به لوح دلم
 نوید وصل به من از دل مداد رسید

منادیان سحر عطر نور پاشانید
که دل بسینه خوش آمد دم مرادرسید
نمی شود دیگر تا ابد عشقم سرد
کنون که در تن من جان آفتاب رسید

۲۰۱۴/۴/۹

آغوش دل

چو لاله در دمن کوه و دشت آزادم
 رها ز رنگ تعلق شدم بسی شادم
 زلال چشمه خورشید دل بود شفاف
 که بوده خالص و پاکیزه اصل بنیادم
 ثبات وحدت دل های ما بود چون کوه
 بری زخارش و سواس و رنگ اضدادم
 هماره می شکنم سنگ خاره با مژگان
 در امتحان تو شیرین، همچو فرهادم
 ز درس تجربه زندگی و گنج کتاب
 به غیر عشق نیاموختم ز استادم
 تویی امید دل و رهنمای فردایم
 کتاب و دفتر دل را بدست تو دادم
 خراب نرگس مست تو ام ولی دانم
 که در کنار تو تا روز حشر آبادم
 تو باغ پرگلی و من قناری مستت
 پر از شمیم تو در سایه سار شمشادم

فتاده نقش تو در قاب دل برای ابد
تو بوده ای مگر از یادگار بهزادم
بیا به دیده بنه پا و در برم بنشین
که بهر قدمت آغوش دل بگشادم

۲۰۱۴/۴/۹

شکست دل

به رنگ و بوی گل یاس اعتباری نیست
 نفس ز تن چو برآید دیگر بهاری نیست
 شمیم جوش شقایق و نرگس و سوری
 نمی وزد ز یمین و دیگر یساری نیست
 خیال شوق تماشای باغ می میرد
 هوای زمزمه آب و آبشاری نیست
 شکوفه در دل زرد خزان شود پرپر
 دیگر صفای گل و نغمه هزاری نیست
 شراب و ساغر و خمخانه می رود از یاد
 ز بعد مستی ما لذت خماری نیست
 شعار مهر و محبت و لطف بی پایان
 چو نیش درجگر و سینه فگاری نیست
 قرار وصل نهادن به عالم رویا
 حکایتی بجز از درد انتظاری نیست
 تمام گستره بیکران عشق و وصال
 چو لاله دل عشاق در مزاری نیست
 به باغ وصل میفکن آتش حسرت

که میوه‌اش به بشر غیرسوز خاری نیست
 عقاب قلّه بابا و اوج هندوکش
 به دام یأس به جز طعمه شکاری نیست
 به کشت عشق و محبت اگر وزد سرما
 دیگر نه داغی نه باغی و کشتزاری نیست
 عزیز من مشکن شور و شوق دلها را
 که در نهاد من و تو چنین قراری نیست
 اگر فرار کند شور عشق از دل پاک
 قسم به حق دیگر قصر زرنگاری نیست
 تمام قصه زهد و حیای ما مفت است
 بجز فریب و ریا عزت و وقاری نیست
 اگر حضور ستم عشق می کند سر خم
 بجز شکست دل از عشق یادگاری نیست
 ۱۳۹۳/۱/۲

طلوع صبح

خزان خشک به لطف تو نوبهار شود
 پر از طراوت گل نغمه هزار شود
 تو روح تازه بستان آرزوهای
 پیام غنچه دل عطر روزگار شود
 ز درد ما بشود مست زندگی آن سان
 که سوژه های طربناک بی شمار شود
 دلم در آتش ارمان می تپد دایم
 از آن امید وصال تو پایدار شود
 ز چشم غنچه رز عطر باده می جوشد
 به صبر غوره انگور خوشگوار شود
 ز جوش نرگس شهلا شقایق و سوری
 سروش وصل تو هر روز آشکار شود
 سرود وحدت دل های ما بود جاوید
 حکایتی که به تاریخ یادگار شود
 زمان چورود روان گرچه تندمیگذرد
 ولی قرار تو چون کوه استوار شود

چونان تخم وفا ریشه می کند در دل
 که تا ابد به خدا فیض کشتزار شود
 طلای وحدت ما آن چنان بودخالص
 که حاجتی نبود باز هم عیار شود
 شتاب با همه تدبیر ما بود لازم
 ز شوق آدم دیوانه هشیار شود
 زمان درددل و اختلاط نزدیک است
 به ابتکار سخن رفع انتظار شود
 ظرافتی که به شاخ درایت آویزید
 طلوع صبح دل و چلچراغ یار شود
 ۲۰۱۴/۴/۱۰

انقلاب عشق

چو شمس بار دگر انقلاب باید کرد
 هزار مولوی اینجا خراب باید کرد
 ز نای تازه خروش دیگر کند آواز
 دوباره تار نیستان به تاب باید کرد
 شراب حافظ شیراز در قح ریزید
 دل گرفته ما را کباب باید کرد
 ز بوستان سنایی، و بیدل و خیام
 سراغ جوش بهار و شباب باید کرد
 حدیث رستم و سهراب را ز خوانید
 ز اشتباه کهن اجتناب باید کرد
 اسیر کینه اعراب تا به کی بودن
 برای شستن خون فکر آب باید کرد
 ز دام فتنه جهل و ستم رها گردید
 صفای عشق به دنیا خطاب باید کرد
 بر اوج جنبش امواج بحر بنشینید
 سکون دریده و لعن سراب باید کرد
 هنوز خواب مزامیر باستان ببینید

سپیده در بزند تُرک خواب باید کرد
 اسیر سوگ و عزا بذر غم بپاشاند
 برای جامعه فکر خضاب باید کرد
 تمام حاصل جهل و خرافه و اوهام
 برون ز مملکت آفتاب باید کرد
 فروغ حرکت جاوید عشق دل ها را
 چراغ دیده و درج کتاب باید کرد
 سرود عشق و محبت که نور دلها باد
 نشاط طبله و چنگ و رباب باید کرد
 بجای مدرسهٔ انتحار و درس ترور
 بنای خمکده، جوش شراب باید کرد
 کسی تبه نتوان کرد قلب مستان را
 ازان برون به هزاران شهاب باید کرد

۲۰۱۴/۴/۱۲

صبح وصال

خیال عشق دیگر با وصال پیوند است
 ز بسکه وحدت ما نور دل پراکند است
 شکست ظلمت شب از سپیده باید گفت
 چرا که کوکب اقبال ما به لیخند است
 وصال با شفق صبحگاه می رقصد
 ثبات خوشی فردای ما رجامند است
 شراب چشم تو مستی دهد زبس بر دل
 ز نور وصل تو جام وجود آگند است
 کشیده نقش تو بهزاد دل به ارژنگم
 سرود عشق تو آهنگ زند و پازند است
 بهای خال لببت در سخن می گنجد
 فزونتر از ثمن کابل و سمرقند است
 درخت عشق من و تو چنان ریشه گرفت
 که نوبهار ز الطاف او تنومند است
 خوشم که چرخ زمان مثل باد می گذرد
 چرا که قول و قرار تو کرده خرسندم

به یاد وعده شیرین تو چو فرهادم
 دلم ز تلخی روزانه طالب قند است
 به روی تابه هجران می شوم بریان
 چو ماهیم که به قلاب داغ در بند است
 کسی جدا نتوان کرد تا ابد ما را
 کمند مهر تو در جان من کر بند است
 قرار سرّ ازل در ابد شود پیوند
 قبالة که در او وعده خداوند است
 دلا ز یار عزیزم سوال باید کرد
 که شام مرحله انتظار تاکی و چند است
 گل وصال چه عطری پراکند یارب
 بویژه وقتی که از نرگس کرامند است
 صفای صبح وصال تو خوشتر از جنت
 خزان او چو بهاران ما شکوهمند است

۲۰۱۴/۴/۱۳

اهل راز

ز حق برای تو عمر دراز می خواهم
 پر از ترانه و آهنگ ساز می خواهم
 شکستی چنگ مرا گر به حالت مستی
 تو گر عتاب کنی من نیاز می خواهم
 نمی شوم به خدا خسته از غیاب یار
 مدام جور و جفا قهر و ناز می خواهم
 رها کنم دگر آن تاج و تخت غزنی را
 فقیر مشرب عشقم ایاز می خواهم
 ز تاب شورش و عصیان شمس بنیادم
 هزار مولوی نی نواز می خواهم
 خدنگ سرکش ترک و پتان یا تاژیک
 برای غارت دل تاخت و تازمی خواهم
 کبوتران حرم را اگر به بند کشند
 عقاب کوه وطن بال باز می خواهم
 اگر کسی نکند فهم عشق پاکم را
 ز لطف رحمت حق اهل راز می خواهم

مگوز کعبه و دیر و حرم دیگر زاهد
 به تاق ابروی خوبان نماز می خواهم
 چو کرگسان نخورم لاشه حرام از خاک
 عقاب سرکش مستم فراز می خواهم
 ز جمع کین و تعصب و ظلم و استبداد
 به قصد عدل و صفا احترام می خواهم
 به کوب مشت گران بر سر ستم هر دم
 به جنگ دیو سیه پیشتاز می خواهم
 درین جهان پر آشوب و فتنه از خالق
 نگار شیردل و کارساز می خواهم
 ۲۰۱۴/۴/۱۴

عمق عشق

شراره زای نهادم خروش و فریادم
 سروش عالم عشقم شکست بیدادم
 نیم ز خاک ز نورم اگر نمی دانید
 ز عمق عشق بود ریشه‌های ایجادم
 دریده ام دل سنگین شب پرستان را
 طلوع صبحدمم عطریاس بامدادم
 سکوتم از غم تنهائیم کشد فریاد
 چونان کودک تنها ز مادرم زادم
 ندیده ام ز کس آغوش گرم الطافی
 ولی برای همه چاک سینه بگشادم
 به جز ترانه مهر و وفا مجو از دل
 کتاب عشق بود رهنما و استادم
 خدنگ دیده صیادم از غرور عشق
 چو آهوگان دل دشت مست و آزادم
 مزن به طبل عزانزد من دیگر طبال
 که عاشق می و مطرب ترانه شادم

شب ز فاف چه داند عاشق سرمست
 همیشه شوق عروس و نشاط دامادم
 ز جوش حرکت پیوسته میشود جاوید
 بقای جنبش تن اتحاد اضدادم
 ز جور یار می‌رسید از دل تنگم
 به پای خویش بدست تطاول افتادم
 ادا و ناز و جفا گرچه رسم خوبانست
 ولی ظلالت ابهام کرده بر بادم
 مگو ز حيله و نیرنگ با دل تنگم
 رها ز فتنه دوران و دام صیادم
 بغیر بیت و غزل نقش مستی دلها
 در این زمانه نیاموختم ز بهزادم
 شمیم عشق نثار وطن کنم از دل
 شراب شوق بیاشم ز قلب ناشادم
 پیام عشق بود محو کینه ظالم
 کسی چو فهم کند محتوای ارشادم

۲۰۱۴/۴/۱۴

قرار سبز

قرار سبز تو بار دگر بهار آورد
 هوای تازه و امید نو به بار آورد
 اگرچه قرمز زرد و بنفش مقبول اند
 ولی سپید و سیاه تو شهکار آورد
 نکو به کار زنی استعاره و سمبول
 به یک اشاره دل مطلب آشکار آورد
 در اوج آن همه رنگ اتاق تنهایی
 نوید وصل به دل های ما قرار آورد
 چنانکه گفته ام و باز می کنم تکرار
 قرار محکم ما وصلت دو یار آورد
 دگر بهم نخورد وعده و قرار ما
 اگر هزار تکان درد انتظار آورد
 برون پریم چو عقابان ز کنج تنهایی
 نشاط تازه به دل عطر کهسار آورد
 بلای برگ درختان سفر کنیم گاهی

بدان جنگل سبزی که روزگار آورد
 به دره های خراسان دوباره روآریم
 که موج چشمه و آهنگ آبشار آورد
 گهی به کابل و بلخ هرات سر بزیم
 اصالتی که ز اجداد یادگار آورد
 ز کیف شبچره و قصه وطن بشنو
 روایتی که بدل کیف خوشگوار آورد
 ز موج زمزمه روستا چه میدانی
 که بوی ساده دلی ها زکشتزار آورد
 بیا به دیدن قلب بزرگ اقیانوس
 زلال آبی امواج در نظار آورد
 طبیعی است درین قاره کهن پنهان
 که در نگاه قلم نقش صد نگار آورد
 همیشه در سفر میهنم و دور جهان
 زهی که تجربه و کیف بیشمار آورد
 مشو پرزه ماشین که بهر نسل بشر
 فقط استرس و رنج بی شمار آورد
 چوباده جمع شویم در بلور تنهایی
 ظرافتی که بدل لطف کردگار آورد

درخت عشق بما میوه وصال بداد

چه ارمغانی به تاریخ یادگار آورد

۲۰۱۴/۴/۱۵

خروش امواج اقیانوس

مخوان قصه شب ز آفتاب باید گفت
 ز صبح تازه و برق شهاب باید گفت
 بگوش زخم بیابان خشک و لامزروع
 ز جوش چشمه و از رود آب باید گفت
 به مست باده امواج قلب اقیانوس
 خروش و هلهله پیچ و تاب باید گفت
 عجوزه که جفا و ستم کند بر خلق
 طلاق بر همه ظلم و عذاب باید گفت
 روان پیر خشونت چه داند از مستی
 سخن به نسل جوان از شباب باید گفت
 به حاکمان ز مردم جدا و غرق فساد
 ز عدل و داد، ز روز حساب باید گفت
 اگر گزیده مردم شدی دیگر هشدار
 به داد برحق مردم جواب باید گفت
 بلای جهل چو دجال می شود ظاهر
 به هر طریق سخن اجتناب باید گفت

لباس سوگ و عزار از تن برون آرید
 دگر ز شور و طرب از رباب باید گفت
 گناه سخت بود کینه و دل آزاری
 ز عشق و مهر و صفا از ثواب باید گفت
 ز شیخ و محتسب و زاهد انتظاری نیست
 حدیث می‌کده وصف شراب باید گفت
 خدا قوی به کند قلب پاک مستان را
 به بزم باده ز کیف کباب باید گفت
 شکست قلب تحجر و بازوی افراط
 دیگر ز دانش و عقل و کتاب باید گفت
 طلای اصل وطن راه تبه کند زنگار
 سخن از محک و جنس ناب باید گفت
 بت خرافه و اوهام و رسم کهنه شکست
 تو رود خانه ای، لعن سراب باید گفت
 وصال، گوهر جاوید بحر عشق بود
 وگر نه عمری ثنای حباب باید گفت
 اگر تمام تباهی ز خواب خرگوش است
 برای حفظ وطن ترک خواب باید گفت

۲۰۱۴/۴/۱۶

سروش دل

سحر بی پرده گوید داستان شب به گوش دل
 فروریزد سکون صخره هستان خموش دل
 گهرتا در صدف پنهان بود اوج خموشی هاست
 ولی چون پرگشاید جلوه می بارد بدوش دل
 نمی دانم چه شوری سرّ پنهانم به عالم زد
 زهرسو بشنوم شور و فغان داد و خروش دل
 چه می پرسی ز عشق پاک من آخر عزیز دل
 مگر نشنیده ای احساس آن را از سروش دل
 دلم گر جلوه گاه صورت و رنگ معانی شد
 کهن میراث بهزاد است و مانی این نقوش دل
 نباشد درک معنایم به هر ناپخته بی آسان
 نجوشد تا چومی در خمستان پر ز جوش دل
 ز بد عهدان سامانی و از اورنگ سلطانی
 مگودیگر که چون کاهی نیرزد با کروش دل
 تمام عقل عالم گرد می گردد ز جوش می
 نمی داند دل دیوانه جز مستی ز هوش دل
 ز چشم مست او دریای می نوشیده ام آخر

چه پروایی اگر گاهی ز لبها داده نوش دل
گهی مستی مگر یارم دهد پاسخ سوالم را
بیفتد پای خم، همدم شود با می فروش دل
۲۰۱۴/۴/۱۷

کام دل

شراب از چشم مستت وام گیرد
 غزل از نوش لب الهام گیرد
 دوبیتی های عشقت را سرودم
 دل از وصل تو آخر کام گیرد
 زدی یک جرعه تا در ریشه دل
 از آن خاکستر من نام گیرد
 سحر از جلوه شاخ نگاهت
 چو شبنم باده گلفام گیرد
 پرستوی دل سبز بهاران
 ز رویاهای تو پیغام گیرد
 کنون مرغ اسیر زلفکانش
 سراغ آشیان از دام گیرد
 نبندم روزن صبح دلم را
 وگر روز آید و یا شام گیرد
 ز لطف دلکش صبح خیالی
 مراد عشق دل انجام گیرد

خمار خنده چشم تو نوشم
 که مستی از گل بادام گیرد
 غچی مست خیالت را بنام
 در آغوشم مگر آرام گیرد
 گهی مشکی گهی نیلی بپوشد
 از او سرو چمن اندام گیرد
 ز عشق معنوی و شوق دنیا
 دل ما دم به دم انعام گیرد
 نمیگردم بجز وصل توقانع
 قیامت هم اگر انجام گیرد
 ۲۰۱۴/۴/۱۹

مدعی

ما گذشتیم با سخا از خون خویش
 مدعی ما را کند مدیون خویش
 می زند از پشت خنجر بی دریغ
 زیر نام دوستی مفتون خویش
 غرق عیش و ناز لیلایم به کاخ
 بی خبر از نالش مجنون خویش
 چون کلیم الله مگر باطل کنم
 فتنه پوشیده قارون خویش
 دام صیادان دون بگسسته ام
 چون غزال دلکش هامون خویش
 دیگر از سوداگر زمزم مگو
 عاشقم بر جوشش جیحون خویش
 وحشت هارون و مأمونم چه سود
 مسلم و طاهر کنم مأمون خویش
 با صفا و مهربانی و گذشت
 عالمی را می کنی مرهون خویش

با کرم گر بوسه‌یی بخشی ز لب
می‌کنی عمری مرا ممنون خویش
صدقه‌گردم غمزه و ناز و ادا
عالمی را کرده‌ای افسون خویش
غرق اقیانوس عشق و وحدتم
از درون گویم نه از بیرون خویش

۲۰۱۴/۴/۲۰

آزار دل

نور دل از منبع نور خداست
 بر مقام عشق تازیدن خطاست
 عشق پاکان صیقل جان و دلست
 بر خلاف کینه و مکرو دغااست
 عشق کی سازش کند با اهرمن
 نور دل از نور شیطانی جداست
 گر سخن از بهر آزار دل است
 ضد انسانی و حرف نارواست
 پیسته بی مغز جایش آتش است
 نه درون کیسه شاه و گداست
 کله پوکان به سنگی بر زنید
 چون کدوی تنبلی بی محتواست
 گر نمی دانی دهانت بسته کن
 تا گهر خاموش باشد پربهاست
 نیست جای گرگسان در اوج قاف
 چون که آنجا مسکن نور هماست

با بزرگان چون رسیدی کم بگو
 بازی طفلانه از معنی سواست
 هی مزن بر طبله کین و حسد
 حرف بی مفهوم طبل بیصداست
 سخت کردی بادغل خود را خراب
 حيله گر چون کور اما بی عصاست
 کی فریب ریش و پشمت می خورند
 صد هزاران فتنه در زیر عباسست
 نیست باک از خنجر غیبت گران
 از بخیلان مهر جویی نا بجاست
 جنگ مده پشت خوده با شاخ گاو
 گر درد مثل دهانت پر صداست
 سگ مشو در سایه سار اشتران
 همت آزاده اوج سایه هاست
 چون مگس مابین دوغ آید مدام
 بس فضول و مفسد و پرمداست
 عقل کل باشی که استادی کنی
 پرگویی زشتست و بدتر از وباست
 هر که خود داند کار و بار خویش

دادن دستور برکس نا بجاست
 کس نگوید آدمی با جنس خر
 تا بری از جذبۀ عشق و صفاست
 داستان دلقک شه را مگو
 دلقک امروز مسکین و گداست
 مردکی گفتا چه سان نامی شوم
 دلقکی گفتش همین دشنام هاست
 روزکی چلیپاسه یی با مارها
 گفت ماری مثل من اهل ثناست
 نیش عقرب از سموم فطرت است
 گر نریزد ز هر او عقرب چراست

۱۳۹۳/۱/۳۱

باغ وصل

ز چشم مست تو جوی شراب می خواهم
 جگر بر آتش عشقت کباب می خواهم
 میان تابه هجر تو پاک می سوزم
 چو ماهی از لب لعل تو آب می خواهم
 به سان کودک بی خانمان شدم آخر
 فقط به دامن مهر تو خواب می خواهم
 اگر روا نکنی رحمت و کرم بر من
 همیشه جور و جفا و عذاب می خواهم
 قرار سبز تو جوش بهار آوردست
 گل و ترانه ورقص و رباب می خواهم
 من و تو غرق شدیم در زلال اقیانوس
 کجا ز سوز بیابان سراب می خواهم
 خمار چشم تو نوشیده ام ولی دیگر
 ز باغ وصل تو عطر گلاب می خواهم
 گداز آهن و صرب است دامن هجران
 به کلک حلقه ای از زرناب می خواهم

عقاب سرکش مستم ولی به دام زلف
 اسیر بی کسم و پیچ و تاب می خواهم
 اگر دریچه عشق و نشاط بسته شود
 نه رنگ خامه نه فصل کتاب می خواهم
 ز کیف بوسه یی نوشیده ام شراب سرخ
 ز پیر میکده عفو و ثواب می خواهم
 بری ز استرسم گرچه از نشاط عشق
 روان منتظرم اضطراب می خواهم
 فسانه ام شده مشهور در دل تاریخ
 دوباره معجزه فصل و باب می خواهم
 از آن دمی که شدم مست چشم فتانت
 بنای عقل و خرد را خراب می خواهم
 هزار جرقه زدی در نهاد من ظالم
 به پیشگاه خداوند حساب می خواهم
 چنانکه لطف به دل ها کند دل یاران
 ز حق مراد همه مستجاب می خواهم
 همیشه در بزnm تا به روز رستاخیز
 فقیر خسته و صلح جواب می خواهم

۲۰۱۴/۴/۲۴

کلیم دل

باز می خواهم که مجنونت شوم
 شور لیلی مست افیونت شوم
 تیغ ابرو، تیر مژگان بر فگن
 بار دیگر صید پرخونت شوم
 غایت عشق است آغوش وصال
 از درون مشتاق بیرونت شوم
 گر به هر رنگی درآیی در منی
 کوه و دریا شهر و هامونت شوم
 غارت دل کرده ای گرچه مدام
 عشوه بیشتر کن که افسونت شوم
 گوهری دارم نهان در رود بار
 موج سیحون راز جیحونت شوم
 گر کنی بر حال زارم رحمتی
 تا به روز حشر ممنونت شوم
 عشق را با عقل و منطق کار نیست
 مست و شیدا چون بی چونت شوم

گاه گاه با بوسه های آتشین
همتی کن تا که مدیونت شوم
از کلیم دل حکایت می کنم
طور معنا دیده قارونت شوم
چون مراد دل شود حاصل ز غیب
گرم در آغوش مصنونت شوم

۲۰۱۴/۴/۲۵

بادۀ وحدت

هوای عشق من از تابلوی بهزاد است
 مدام خاطر از رنگ و بوی آن شاد است
 گل وصال تو در باغ دل شگفت به ناز
 قرار سبز تو آذین نخل خرداد است
 شوم چو گوهر خاموش در صدف پنهان
 چو ماهی بی که بچنگال شست افتاد است
 جفای و هجر تو را می کشم به آرامی
 اگر ظرافت دل حکم این چنین داد است
 چه زار در تنور انتظار می سوزم
 نگویمت که چرا دود آه بر باد است
 چونان زدم به دل شهر و روستا آتش
 که هر طرف نگری موج داد و فریاد است
 اگر چه سوخت دل آشیانه در غربت
 ولی نتیجه شکست طلسم صیاد است
 بهار عشق، گل و بلبل و سمن دارد
 همیشه نور دل و خار چشم شیاد است

ز شیخ و فتنه زاهد حذر کنید یاران
 که این ز حافظ و خیام و بیدلم یاد است
 به طور وحدت دل‌های ما ز باغچه نور
 به بر لطافتی از تار و پود ایجاد است
 همای فطرت یارم به باغ دل بنشست
 که این نوید حیات و اساس بنیاد است
 به جام خاطره ها آن قدر شرر پاشید
 که جان باده وحدت بری ز اضا داد است
 ز شور همت شیرین نشد مراد حاصل
 همیشه غرق بخون بیستون ز فرهاد است
 عروس عشق و محبت که با وفا افتد
 شکوه کوکب طالع نصیب داماد است
 مراد عشق بود میوه وصال آخر
 چو این فنا و بقا از نهاد دل زاد است
 در انتهای تکامل رسی به همت عشق
 که این تلاطم امواج مست و آزاد است
 بقا ز وحدت مطلق می شود حاصل
 شکوه عشق ز تأثیر نور میلاد است
 دیگر ز درد و غم انتظار باکی نیست

ز لطف بی حد یارم چنین ارشاد است
چونان دست وفا گرم کرد دست دلم
که تا به حشر مرادست همدلی داداست
ز بس ز لطف تو باران عشق باریدست
نوای سبزه وحدت ز وصل ما شاداست
۲۰۱۴/۴/۲۸

آفتاب یقین

ز نور صدق و صفا پر بود دوچشمانم
 به جز ترانهٔ عشق و وفا نمی خوانم
 گل وصال تو بشگفت در دل خورشید
 همیشه گرم لقای تو در بهار انم
 ز آفتاب دل پاک ما وفا جوشد
 زهی که جمع بود خاطر پریشانم
 قرار سبز تو تا در دل یقین پیچید
 به روز می رسد آخر شبان هجرانم
 پیام شاد بهاران رسید از بر یار
 چو نرگس و گل سوری مدام خندانم
 فقط تبسم وصل تو می کند قانع
 چو شمع در دل مستانهٔ شبستانم
 شکنج سرکش موجم در دل دریا
 به جنبش به شتابم خروش و افغانم
 فروغ عشق نگردد تا ابد خاموش
 شراره بی که نه آغازم و نه پایانم

دو عشق پاک دودر یاد و بحر بی پایان
 به هم رسیده ز انوار لطف یزدانم
 ز اوجگاه تکامل نمی شوم پایین
 چرا که دشمن جهلم چراغ انسانم
 کتاب عشق و محبت ز سر کنیم آغاز
 توزیب صفحه و من نیز خط عنوانم
 ز بس گلاب غزل میپراکند هر سو
 درخت غربتم اما شکوفه بارانم
 شب سیه بسر آید طلوع صبح رسد
 ز شفقت و هنر اختر خراسانم
 ۲۰۱۴/۵/۲

قهر خزان

به شاخسار وطن بلبل غزلخوانم
 شکست طرح قفس او جگه افغانم
 زدست جنگ و تعصب نشدوطن آرام
 چومر غکان مسافر به چنگ هجرانم
 برشته گشت روانم به تابه غربت
 درون روغنم و مثل ماهی بریانم
 چو آهوگان بیابان گریزم از صیاد
 اگرچه خونگراز جوروکین گرگانم
 میاش بذر نفاق و ستم دیگر بر ملک
 مکن برای خدا بیش از این پریشانم
 گلان به دامن گلچین و بلبلان رفتند
 فگار و خسته ز هنگامه مغیلانم
 کجاست امنیت و ارمغان آزادی
 اسیر فتنه ظلم و فساد دزدانم
 بهر طرف نگرم فقر و فاقه می بینم
 غمین مردم بی کار و رنج انسانم
 بسان تخم سپنج اند هرطرف پاشان
 تمام هموطنان دوستان و یارانم

ز دشمنان نکند سود گله و زاری
 هزار شکوه ز آسیب قوم نادانم
 حدیث روز بود انتحاری و طالب
 زیمب و موشک همسایه نابسامانم
 وطن خرابه شد از کینه ستمکاران
 همیشه در غم این خانه زار و نالانم
 گهی ز آفت سیلاب می کنم فریاد
 دمی زمین بکشد مردم بدخشانم
 گهی ز ظلم کسان گاه از جفای زمان
 ز کین هردو دل ریش و دیده گریانم
 اسیر قهر خزانم ولی ز لطف بهار
 پر از شکوفه رنگین و عطر بارانم

۲۰۱۴/۵/۳

درد انتظار

لهیب درد و غم انتظار کافی نیست
 بسوخت ریشهٔ جانم شرار کافی نیست
 هزار بار محک گشته ام درین آزمون
 طلای خالص دل را عیار کافی نیست
 بیاد نوش لببت می گزم لب مینا
 بهار آمده فصل خمار کافی نیست
 چو صید زخمی بخون میطیم مدارایی
 سری شکسته و قلب فگار کافی نیست
 ز شوق روی تو بویم گل شقایق را
 هزار ناله ز سوز هزار کافی نیست
 قرار سبز تو بر مزرع یقین پاشید
 هنوز حاصل این کشتزار کافی نیست
 مدام در دل امواج بحر می پیچم
 طبق طبق گهر آبدار کافی نیست
 بسان خوشهٔ انگور در خم افتادم
 خمار چشم و می خوشگوار کافی نیست

برای خوشی خاطر سفر کنیم گه گاه
 هوای دهکده و کهسار کافی نیست
 سرود آب سراییم در طلوع و غروب
 کنار بحر و لب آبشار کافی نیست
 وفا و عشق و محبت همیشه جاویدست
 برای ما و تو این افتخار کافی نیست
 قبول خاطر ما بوده باور مردم
 همین شرافت عزو وقار کافی نیست
 بغیر عهد و وفا جان و دل نمی گویم
 هنوز این همه لطف و قرار کافی نیست
 کنون که معجزه عشق ما بودمشهور
 برای ما و تو این یادگار کافی نیست
 ز هر طرف شده جاری حمایت یاران
 سبد سبد غزل زرنگار کافی نیست
 ازل به دست ابد داده لوحه تقدیر
 پیام حق ز یمین و یسار کافی نیست
 قسم بحق که دگر درد انتظارم گشت
 خیال خالی و حال نزار کافی نیست
 من از نخست به وصل تو آرزودارم

سرود مهر زدل بیشمار کافی نیست
کجاست لذتی افزونتر از وصال آخر
مگر برای تو دیدار یار کافی نیست
۲۰۱۴/۵/۴

شهر عشق

به شهر عشق دیگرما و من نمی گنجد
 نژاد و ملیت و حُب تن نمی گنجد
 بروز بوم و بر آفتاب ای طالب
 که زن ستیزی دگر در وطن نمی گنجد
 مزن به سنگ ستم بر نهاد مظلومان
 جفا و ظلم شما در سخن نمی گنجد
 شکست بند طلسمات و حلقه زنجیر
 غزال مست وطن در رسن نمی گنجد
 مخوان حدیث پریشان شب پرستان را
 که جز سپیده به روی پرن نمی گنجد
 ز جهل و کینه دجال تا یکی گویی
 به عصر نو بجز از علم و فن نمی گنجد
 به جام عشق مریزان زهر مار آخر
 سموم درد و محن در بدن نمی گنجد
 ز ندز پشت به احساس مردوزن خنجر
 ریای شیخ در این انجمن نمی گنجد

برون کشید علفهای هرز و خار ستم
 به غیر عطر سمن در چمن نمی گنجد
 ز جور و کینه اعراب تا یکی گویند
 جفا به زن به سعود و عدن نمی گنجد
 کی بشنود غم و سوگ دل بدخشانم
 به رشته سخنم این محن نمی گنجد
 فساد و چور و چپاول تاکی و تاچند
 قسم بحق که دگر در وطن نمی گنجد
 مگو فسانه زهد و فسون شیطان را
 بگوش نسل نوین این کهن نمی گنجد
 بنور عشق اگر غرق گشته ای می دان
 که در بقای خدا مرد و زن نمی گنجد

۲۰۱۴/۵/۶

میوه دل

همیشه میوه دل همچو قند شیرین است
 شکوفه سار دل من لطیف و رنگین است
 خط درشت خشونت زدودم از دفتر
 کتاب عشق دلم پرنیان سیمین است
 مدام خنجر سنگیدلان خورم از پشت
 گل شقایق خونم محبت آذین است
 اگرچه باد خزان می وزد از دل سرد
 ولی حرارت مهرم فروغ مهرین است
 حدیث سرد تفنگم نمی کند خوشنود
 سرود عشق مرا، خنجر و تیرزین است
 ز خار خشک بیابان مگو که در گلشن
 نشاط نرگس و عطر گلاب و نسرين است
 مقام فقر بلند تر ز تخت شاهان است
 کلید گنج بقا در فنای مسکین است
 مگو ز کینه اقوام و جنگ دین آخر
 عروس عشق مرا مهر صلح کابین است

حدیث مهر چه خوانی و تابکی گویی
 که هیچ اثر نکند دردی که سنگین است
 کسی که نوش مرا عین نیش پندارد
 بری ز ذایقه و درک حس رنگین است
 بیا به خلوت شبهای دل عبادت کن
 که مست باده عشق و هوای پروین است
 به دور کعبه دل ها طواف باید کرد
 که پر ز نور خدا خالی از بت دین است
 کجاست مانی و بهزاد تا نظاره کنند
 بلوح دل که پراز صورت نگارین است
 ز شور تیشه فرهاد بیستون بشکست
 ولی هنوز مرادش به قصر شیرین است
 شکست ذهن کهن روزگار نو آمد
 چرا دگر دل یاران اسیر پیشین است

۲۰۱۴/۵/۱۱

مادر

نور حق در دل مادر چو گذر پیدا کرد
 بند فردوس فروپاشید و در پیدا کرد
 عشق در چشم تو مفهوم دگر پیدا کرد
 جلوه بارید به دل ها و نظر پیدا کرد
 نور یزدان به سر ابرده توحید دمید
 در دل شوهر وزن شور و شرر پیدا کرد
 طفل بدخوی زمان محو تماشای تو شد
 فلک پیر به گردش شد و پر پیدا کرد
 لنگر عشق تو افتاد به دوران زمین
 موج مستانه شد و کوه و کمر پیدا کرد
 بذر آفت زده دهر بر آمد ز خاک
 نخل خشکیده ایام ثمر پیدا کرد
 نفس لطف تو پیچید در آغوش حیات
 گرم شد دامن هستی و اثر پیدا کرد
 بر لب هستی خامش نبود شعر و غزل
 شور و احساس تو معنای هنر پیدا کرد
 آفتاب از بغل گرم تو شد جلوه کنان
 برق رخسار تو سودای سحر پیدا کرد

جنگل تیره کنام دد و دیوان شده بود
مهر آغوش تو غوغای بشر پیدا کرد
شورش جام به زندان کهن بود اسیر
غوطه زد عشق تو در بحر و گهر پیدا کرد
ورق بسته تاریخ سیه بود سیاه
نام مادر بدرخشید و قمر پیدا کرد
۲۰۱۴/۵/۱۱

درس آزادی

به غیر سبزه یاد تو در باور نمی گیرد
 دمی جز شوق دیدار تو ام درسر نمی گیرد
 به جز مهر تو در شبهای بی پایان تنهایی
 چراغ دیگری در کلبه دل در نمی گیرد
 کتاب عشق را از نرگس چشم تو می خوانم
 سرودی در دبستانم ازین خوشتر نمی گیرد
 وفا و عهد را بنگر که جز یاد زلال عشق
 خیال دیگری در دیدگان، دلبر نمی گیرد
 چنان از قلب پاکش لمحۀ عشق و صفا جوشد
 که جز مهر و محبت در دل پیکر نمی گیرد
 ز فیض رحمت یزدان می تابد به دلها نور
 که غیر لطف و گرمی سینه مادر نمی گیرد
 کسی گرمستی و شور و نشاط عشق میخواهد
 درین دنیای فانی جز لب ساغر نمی گیرد
 صفا و عشق و مستی از دل پاکان شود بیرون
 درین دوران غم لطفی ازین برتر نمی گیرد

دلم خونست گرچه از غم و درد زمان لیکن
 ز تلخستان دوران فکری جز شگر نمی گیرد
 بگوش نسل نو آخرمخوان درس اسارت را
 که جز آزادگی و نور دل اختر نمی گیرد
 بنازم همت و الای ارباب کرامت را
 که از حکام فاسد رتبه و افسر نمی گیرد
 ز بیم ظلمت کین شیاطین نیست پروایی
 دلم جز نور الهام سیرت داور نمی گیرد
 درخت زندگی در گلشن آزاد می بالد
 کسی از نخل استبداد هرگز بر نمی گیرد
 صفای عشق و مهر دوستی پاشید در دلها
 کزین بهتر شرابی در دل کوثر نمی گیرد
 مکن خاموش شمع محفل یاران همدل را
 که آدم سوزش بهتر از آن دربر نمی گیرد
 ز سوز داغ دلهای پریشان مشعل افروزید
 که جز لعل بدخشان لاله احمر نمی گیرد
 ز سوگ هر دم ما درس آزادی کنید از بر
 غم و سودای ماتم را کسی از سر نمی گیرد
 ز دیو وحشت گرگان باکی نیست مردم را

که جز شیرو عقاب آغوش دوندرد نمی گیرد
طلسم کینه و ظلم و ستم را بشکنید آخر
که دیگر قتل نفس و فتنه درکشور نمی گیرد
۲۰۱۴/۵/۱۳

آغوش تنهایی

دلم جز شعله یاد و را در سر نمی گیرد
 ز داغی روی موج شعله خاکستر نمی گیرد
 ز هر سودود آه من به گردون می رود؛ اما
 از آن مجمر تمنای وصالی در نمی گیرد
 به یاد دیدن روی کسی بگداخته پولادم
 شب هجران ما یارب چرا آخر نمی گیرد
 نیم تاجر که هر دم چشم بندم بر خریداری
 مقیم گنج اغنایم که سیم و زر نمی گیرد
 به باراز سیه هرگز نیفتد جنس مرغوبم
 متاع عشق من جز خواهش دلبر نمی گیرد
 نمی دانم ز اقبال کدامین غرق گردابیم
 که چرخ پیر دور تازه بی دیگری نمی گیرد
 من از درد فراغ یار می نالم به آه دل
 چرا این ناله ها در جان او آذر نمی گیرد
 ندارم شک و تردیدی به اقرار وفا لیکن
 مرا آغوش مهری لحظه ای در بر نمی گیرد

از آن ترسم که بنیاد وفا ویران شود آخر
 مگر هر لحظه خستی از سر پیکر نمی گیرد
 نگیرد طفل بدخوی دلم در دام کس آرام
 به غیر جان جان در دل پیکر نمی گیرد
 از آن ترسم که مرغ دل پرد از دام صیادم
 ز قعر عشق بی ارمان دلی پرپر نمی گیرد
 مده بازی دل ما رابه نوش انگبین آخر
 که این دیوانه می جزا لب ساغر نمیگیرد
 برای ساخت و ساز زندگی تدبیر باید کرد
 کزین قول و قرار اندیشه بالاتر نمی گیرد
 نیارد جای دیگر بهر ما امنیت خاطر
 بجز آغوش تنهایی که کر و فر نمی گیرد
 ۲۰۱۴/۵/۱۴

ویرانه گورستان

ازین ویرانه گورستان صدایی بر نمی خیزد
 نیستان سوخت اما نینوایی بر نمی خیزد
 کجا شد شور شمس و نغمهٔ مستانهٔ حافظ
 که از شیراز و کابل آشنایی بر نمی خیزد
 ز شعر ناب بیدل نیست در دهلی نشان آخر
 ز قند پارسی دیگر ندایی بر نمی خیزد
 به پاکستان اقبال غزل افتاده در وحشت
 ازین ظلمتسرا غیر جفایی بر نمی خیزد
 خجند و غزنه و بلخ و هریوا و نشابورم
 چونان دوراند کز آنان غنایی بر نمی خیزد
 بسان دانهٔ تسبیح پاشان گشته ایم چندان
 که از قلب خراسان کهربایی بر نمی خیزد
 ز جور کینهٔ اعراب چندان سوخت فرهنگم
 که جز درد و غم و سوز عزایی بر نمی خیزد
 مکن خاموش آخرشور ساز مطرب دل را
 که از گورخموشان دلربایی بر نمی خیزد

مسوزان بال شادان پرستوی خیالم را
 که از طالبستان جز غم حنایی بر نمی خیزد
 مزن بر پیکر زخمین عشق و دوستی خنجر
 که از زخم زبان آخر صفایی بر نمی خیزد
 مگر عقل و خرد از سر بر آمد عشق از دلها
 که از هر سه بجز دود خطایی بر نمی خیزد
 مزن با سنگ بیجا بلبلان مست و شیدا را
 بجز دشنام اگر از لب ثنایی بر نمی خیزد
 ازین ویرانه یارب رفته شور زندگی آخر
 که از جوش تکامل هم بقایی بر نمی خیزد
 ز آثار تمدن آن قدر دور اند بد خواهان
 که از رفتارشان هیچ رد پای بر نمی خیزد
 ۲۰۱۴/۵/۱۴

قفس تنگ

شود آیا که دگر پنجره را بگشایند
 شیشه شب شکنند تار چرا بگشایند
 تا شود مرغ و صال از قفس تنگ رها
 دری بر روی اسیران ز سخا بگشایند
 زندگی در دل زندان بلورین مرگست
 باشد آیا که در قصر طلا بگشایند
 یارب آن شاه کلید در زندان کجاست
 از کرم قفل دل اهل وفا بگشایند
 عشق در حال کما داکتر جراح کجاست
 تا که چرکین غدد رسم خطا بگشایند
 آشیان سوخت امیدهمگان رفت به باد
 تابکی راه به بندند و بلا بگشایند
 هر طرف می نگرم سوگ و عزامیینم
 بلبلان بند غم از شور و نوا بگشایند
 نوعروسان چمن از ورق لاله و گل
 درب شادی زدل رنگ حنا بگشایند

مطربان راگ و غزل نغمه عشاق زنند
 ساقیان درب خم و بزم غنا بگشایند
 خوبرویان مگراز مهر و وفا بیزارانند
 که به صدرنگ ره جور و جفا بگشایند
 من نه آنم که بهر زاغ و زغن دل بندم
 رسد آن دم که پر و بال هما بگشایند
 تف هزیان زهر کوی و گذر می شنوم
 شود آیا که در لطف و ثنا بگشایند
 کاوه ای نیست دگر تا شکند بند ستم
 سحر ضحاک و طلسم سده ها بگشایند
 «در میخانه به بستند خدا یا میسند»
 «که در خانه تزویر و ریا بگشایند»

۲۰۱۴/۵/۱۶

بوی گل

زمانی بوی گل و چهجه هزاری بود
 به دره های وطن جوشش بهاری بود
 بدوش دختر رز دانه های مروارید
 طبق طبق ز دل تاک جویباری بود
 نشاط ساده دلی بود و چایک نقلی
 هوای دهکده و طرف کشتزاری بود
 به وقت موج گل لاله در دل هامون
 به هر طرف گذر رود و آبشاری بود
 ز شور انجمن دوستان چه می پرسی
 شمیم بیت و غزل جلوه شعاری بود
 به هر کجا سخن و اختلاط دوستانه
 بساط میله و پربازی و نواری بود
 ز آب و خاک وطن نوبهار می جوشید
 به بلخ جشن گل سرخ در مزاری بود
 کسی ز نقشه ناتو خبر نداشت نداشت

نه ظلم طالب و نه ترس انتحاری بود
 به موج موج هریرود و ساحل جیحون
 سرود چنگ و دف و نغمه دوتاری بود
 ز تاب سنبل مشکین به دامن خورشید
 چمن چمن گل بی خار گلعداری بود
 به شهرامن دل عاشقان مست و خراب
 نه جورشیخ نه پروای شهریاری بود
 بدل امید و به سرشوق وصل دلداری
 به قول و وعده خوبان اعتباری بود
 زلال عشق ز اعماق دل می جوشید
 نوید وحدت و امید بر قراری بود

۲۰۱۴/۵/۱۷

شمع کاشانه

مست و مدهوش ازین منزل بیگانه روم
 سرخوش از مأمن آباد به ویرانه روم
 به خدا دربر مخروبه خود خوشنودم
 زین سبب واله و شیدا به کاشانه روم
 خانه ام سوخت ولی از دل خاکستر آن
 لاله روییده به گلزار خرامانه روم
 دیگر از محتسب و شیخ نباشد باکی
 جام برکف به سراغ می و میخانه روم
 دگر هرگز نکم گوش به نیرنگ رقیب
 با همه ساده دلی در بر جانانه روم
 گرچه در تیره شبان مهر ندیدم از کس
 فقط این بار به نور دل دیوانه روم
 شرح حال دل مجروح بگویم بادوست
 با سبدهای غزل، قصه و افسانه روم
 آدم از سیر و سفر تجربه آموزد و بس
 مست دیوانه ام ولیک چو فرزانه روم

خدعه شیخ گشایم و دل از شاه گیرم
در خرابات فقیرانه و رندانه روم
در دل وحشت توفان بلا از سر مهر
شمع کاشانه شوم، با پر پروانه روم

۲۰۱۴/۵/۱۸

طبل سرد عزا

جماعت غم و درد و عذاب و هجرانیم
 ز زخم کینه اعراب زار و گریانیم
 سده سده بگذشت و هنوز در سوگیم
 توگویی تا به قیامت غمین و نالانیم
 به طبل سرد عزا می زنند بهر مفاد
 ز دست اهل سیاست عجب پریشانیم
 به نام مذهب و دین می شود تجارتها
 اسیر فتنه و نیرنگ سودخوارانیم
 عرب گذشت زخونش ولی بملک عجم
 هنوز خون دل از دست سوگوارانیم
 نشاط خنده نوز بگذرد چالاک
 به چنگ یأس و غم و ماتم بهارانیم
 تمام گرمی شوق و طرب شود یخدان
 ز بس که همفلس سوزش زمستانیم
 کبوتران حرم را کجا کنند آزاد
 همیشه در غل و زنجیر سرد زندانیم

به سوخت کین تعصب اساس فرهنگم
 نشسته در دل خاکستر خراسانیم
 ز جوش نرگس فتانه و شقایق ها
 مگو که خسته و آزردۀ مگیلانیم
 بهشت روی زمین پر ز لطف جاناست
 چرا؟ منکر نعمات خوب یزدانیم
 اگر ز کین وحسد نیست چشم دل بینا
 چو کور بی خبر از جلوه گلستانیم
 ز جنگ طالب و افراطیت بگو آخر
 که خسته دل همه از ماتم بدخشانیم
 ۲۰۱۴/۵/۲۲

نام و ننگ

گل بر لوله تفنگ زدم
 مشت محکم بروی جنگ زدم
 تیر و چوب کمان بشکستم
 نور عشق از دل فشنگ زدم
 شیشه زشت عمر دیوان را
 با پریچهرگان به سنگ زدم
 در دل موج موج اقیانوس
 ضربه برکوسه و نهنگ زدم
 سوختم در درون کوره عشق
 شعله در قلب نام و ننگ زدم
 با غزالان و آهوگان وطن
 زخم ها بر دل پلنگ زدم
 باده ناب عشق خوبان را
 جای تریاک و نوش بنگ زدم
 غسل شعرو شور و مستی را
 همه جا در دل شرنگ زدم

با خراباتیان و عیاران
چای در کلبه ملنگ زدم
گرچه از درس و مشق بیزارم
طعنه بر طرح بیگ بنگ زدم

۲۰۱۴/۵/۲۳

قصه پاک عشق

ز فردوسی آموز این داستان
 در احوال نام آوران جهان
 "تهمتن یلی بود در سیستان"
 "منش ساختم رستم داستان"
 اگر در دل قیس آتش نبود
 زلیلا ندیدی به عالم نشان
 ز فرهاد بشنو و از بیستون
 که شیرین کند تلخی آستان
 زلیخا چه داند ز درد فراق
 به کاخ عزیزش بود آشیان
 ز درد جلالی نباشد خبر
 سیه موکه افتاده در بند نان
 اگر عشق در دل ندارد شرر
 نگردد مراد دل کس عیان
 گل هر دم کند جلوه اما چرا
 کند خون دل نازک بلبلان

بخاک سیه خفتگان را مگو
ز خورشید و هنگامه آسمان
درین روزگار درشت و خشن
مگردان به آزار دلها زبان
نسیم خوش عطرنوروز باش
به شهر و ده و دامن بوستان
نگویم به جز قصه پاک عشق
از آیین مستی به نسل جوان
۲۰۱۴/۵/۲۴

ساز خموشی

به تار ساز خموشی چه شور و آهنگ است
 میان پرده دل صد هزار دنگ دنگ است
 مقام راگ ز عشاق دل کجا شنوند
 به گوش کوردلان پنبه دیدگان تنگ است
 ز نقش مانی و بهزاد ما چه می پرسید
 جهانی رنگ درین بوستان ارژنگ است
 ز اهل کین و تعصب مجو نشاط روح
 سری که عشق ندارد ز کودکی منگ است
 دیگر به طبل عزا پیش من مزن طبال
 که گوش دل بنوای خوش سرآهنگ است
 میان زهد ریایی و عالم مستان
 محیط فاصله صدها هزار فرسنگ است
 به قله بی که همای جنون کند پرواز
 همیشه بال خرد بند و پای دین لنگ است
 محیط تنگ صدف نیست جلوه گاه گهر
 چو از صدف بدرآید تجلی بی رنگ است

ز ژرفنای تمدن کسی بود آگاه
که اهل ذوق و هنر دوستدار فرهنگ است
بیا زلالی خورشید دل تماشا کن
چوباده صاف چو آینه پاک از زنگ است

۲۰۱۴/۵/۲۴

طرح بی رنگی

کاسهٔ چینی تن را در دمن بشکسته ام
 کوهها بر هم زدم تا ما و من بشکسته ام
 طرح بی رنگی فکندم در جهان پرز رنگ
 گرمی بازار طاووس چمن بشکسته ام
 در بهار عشق و مستی بسکه میجوشد فغان
 عاقبت چون شور بلبل در سخن بشکسته ام
 جامهٔ تقوا ز تن بیرون فکندم بی دریغ
 پیکر زهد و ریا را در بدن بشکسته ام
 سرو آزادم، ندارم باک از پوشاک برگ
 صد انارستان معنا در یخن بشکسته ام
 عشق از شیرین مجو در کاخ زیبای خیال
 سرها بر سنگ سنگ کوهکن بشکسته ام
 در غل و زنجیر زندان تعصب عشق مرد
 زان سبب بتهای مغز مردوزن بشکسته ام
 بس که سنگ عشق کوبیدم بر در ب وصال
 شیشهٔ جهل و تعصب در وطن بشکسته ام

عشق را با خون نیامیزم با چال و فریب
تا که از شش سوچنگ اهرمن بشکسته ام
دام ها گسترده اند بهر شکار مرغکان
از یسار و از یمین صد مکر و فن بشکسته ام
مدعی بیچاره در چاه لجن افتاده است
تا که مشکستان آهوی ختن بشکسته ام
نطفه بودم طفل گشتم نوجوانی ها گذشت
عشق جاویدم نه در لای کفن بشکسته ام

۲۰۱۴/۵/۲۷

زنجیر بیداد

دود آهم از زمین تا آسمان بالا گرفت
 آتشی گردید و آخر دامن دل ها گرفت
 از شکست پیهم زنجیر بیداد و ستم
 صد نیستان ناله دیروز تا فردا گرفت
 از دل قیرین پاکستان و از ظلم عرب
 ابر تاریکی برآمد وسعت دنیا گرفت
 منت آباد وطن از وحشت افراطیان
 در تنور داغ بحران درد ناپیدا گرفت
 در غمستان دل پر کینه افسردگان
 نغمه های آرزو آهنگ واویلا گرفت
 بر سر نعش بخون غلتان و تنهای وطن
 مرده خواران را نفیررنج وادردا گرفت
 هر طرف دوکان رنگین عزا بگشوده اند
 طول فقر و فاقه افزون موج غم پهنا گرفت
 دین فروشی دیگر است و معنی تقوا دگر

با ریال و پوند و دالر هرکسی فتوا گرفت
 بس که خون کربلا بفروختند دلال ها
 قهر یزدان در گلوی زخم بودردا گرفت
 قتل نفس و کشتن افکار و تبعید و ترور
 زیر نام دین و مذهب چون بلا مأوا گفت
 هرکه راهی دارد و افکار و آیین خودش
 یا مسلمان یا مسیحی یا ره بودا گرفت
 هندو و لائیک و سیک و پیرو کنفوسیوس
 نسل انسانند و وجدان در همه معنا گرفت
 جهل و تبعیض و تعصب کرد عالم را تباه
 تیرها از هر طرف قصد دل دانا گرفت

۲۰۱۴/۵/۲۸

مرتبۀ عشق

عشق پوشیده دل لایق باور نشود
تا که رسوا نکنی شامل دفتر نشود
در ره عشق نترسید ز آسیب خطر
گنج بی مار به انسان میسر نشود
گر رهایی طلبی بال و پر عشق گشا
که در آن قله به پا هیچ کسی بر نشود
رنگ عشقی که به اوزان خیال آمیزید
غزلی بهتر از آن باب سخنور نشود
گر شرابی ز طربخانه دل نوش کنی
ساز مستی ز ازل تا به ابد کر نشود
افتخاردو جهان عشق بود خرده مگیر
هر که را این دم عالی مقدر نشود
نشود مهر درخشنده به انگشت نهان
دیده گر کور بود وارد منظر نشود
رازها از پس هر پرده برون می افتد

حامی عشق چو واعظ به منبر نشود
آنقدر مرتبه عشق به عالم بالاست
که میسر به کسی با زرو افسر نشود
۲۰۱۴/۵/۳۱

چمن آفتاب

سخن به گفتن و ماهی در آب می بالد
 شراره در چمن آفتاب می بالد
 ز قعر بحر فنا تا شدم برون آخر
 بقاء ز مستی دل با شتاب می بالد
 در اوج حرکت بالنده می شوم جاری
 چو گوهری که بصد پیچ و تاب می بالد
 حدیث مدعیان رامخوان دگرای دوست
 که این فسانه فقط چون حباب می بالد
 ترنم دل عشاق را مکن خاموش
 که این ترانه خوش در رباب می بالد
 فدای دختر رز می شوم که با صد ناز
 به بزم میکده چون شهد ناب می بالد
 مراد عشق و محبت اگر شود حاصل
 همیشه شوق طرب در خضاب می بالد
 ز موج لعل بدخشان و چشم فرخارم
 چمن چمن گل عشق و شراب می بالد

ز جوش بزم شقایق به دامن گلزار
 سرود بلبل و موج گلاب می بالد
 نشاط طره مشکین خاطر غمناک
 برون ز دام سیاه حجاب می بالد
 هزار غنچه سر بسته در چمن باقیست
 گل سخن به سوال و جواب می بالد
 مگر ز مهر و محبت چه بد می بینند
 که از ستمکده قهر و عتاب می بالد
 اسیر شک و گمان می شود جدا از دل
 به دام وهم فقط اضطراب می بالد

۲۰۱۴/۶/۷

امید و آزادی

باز گویی بهار آمده است
 گل به مانند پار آمده است
 عطر یاس و شقایق و مرسل
 نغمه های هزار آمده است
 هر طرف تا شکوفه میبارد
 گل به پیکار خار آمده است
 غوره در تاک میکند مستی
 پرنگین گوشوار آمده است
 شبنم بامدادِ برگِ گلاب
 جلوه یی در نظر آمده است
 تابکی خیره در سراب غم
 شرشری آبخار آمده است
 بسکه بوسم لبان عاطفه را
 شوق مستی کنار آمده است
 خوشه مهر با طلوع شفق
 از نهان آشکار آمده است

عیش از ساغر خیالم نوش
 باده خوشگوار آمده است
 با عقابان کوهسار وطن
 همت و اعتبار آمده است
 اوج هندوکشم، و بابایم
 تا زبان استوار آمده است
 فطرتم پر ز عشق پاک بود
 در غزلهای آبدار آمده است
 گر به خوانی تمام دیوانم
 عشق و وصل نگار است
 درّ و گوهر نثار یاران باد
 که ز عمق بحار آمده است
 از صبوری بجو مراد دل
 این سخن بار بار آمده است
 سوختم در تنور داغ فراق
 بار دیگر شرار آمده است
 نیمرخ مهربا هراس فزون
 از حجاب غبار آمده است
 درد دل درد و سوزش ابهام

و عده انتظار آمده است
باز بهر امید و خوشحالی
مژده وصل یار آمده است
بهر عدل و شعار آزادی
دل بشهر و دیار آمده است
۱۳۹۳/۳/۲۴

عشق و آزادی

بیا که باده به ساغر به پای ساز کنیم
 لوای ساقی و مطرب ز نو فراز کنیم
 ز سجدگاه ریایی همیشه بر خیزیم
 به تاق ابروی خوبان فقط نماز کنیم
 طلسم کینه صیاد را فروپاشیم
 در قفس به مرغان خسته باز کنیم
 به آهوگان و غزالان میهنم سوگند
 ستیزه با دد و دیو و سرگراز کنیم
 ز تاج و تخت ستمکارگان بگریزیم
 بنای کاخ سخن با لب ایاز کنیم
 حدیث زلف پریشان ماهرویان را
 نثار خسته دلان در شب دراز کنیم
 شمیم بیت و غزل های دلکش نو را
 برای تازه عروس وطن جهاز کنیم
 به یمن همت والای عشق و آزادی
 ز بند غیر دل و جان بی نیاز کنیم

شکوه عصر تمدن اگر بغارت رفت
 نشاط و شوق فقیرانه شهنواز کنیم
 اگر کسی نشود محرم دل مسکین
 دیگر به چشمه آب زلال راز کنیم
 دل تپیده به خون را به کوره هجران
 چو پاره پاره پولاد غم گداز کنیم
 اگر به روی وطن درب امنیت بستند
 دری ز عشق و محبت دوباره باز کنیم
 به بزم سنبل و ریحان و نرگس فتنان
 دماغ خسته دلان پرز عیش و ناز کنیم
 به دشت و دره بابا و کوه هندوکش
 کنار رود وطن یادی نواز کنیم

۲۰۱۴/۶/۱۵

امتحان

عزیز دل دگر این امتحان کافی نیست
 عذاب و دلهره شک و گمان کافی نیست
 تو خنده رو و منی بینوا تک و تنها
 بهار آمده، جور خزان کافی نیست
 امید در دل و احساس در بدن گل کرد
 فراق و سوزش حورجنان کافی نیست
 کجاز دیده رود آفتاب با انگشت
 فروغ مخفی و عشق نهان کافی نیست
 به بزم زهره و پروین شور و غوغا بین
 سرود ماه دل از آسمان کافی نیست
 فلک به جنبش و انجم در سما گویند
 سروش زنده کون و مکان کافی نیست
 ازل به دست ابد داده دفتر عشاق
 بقای عشق ز قید زمان کافی نیست
 بیا به باغ دلم جوش گل تماشا کن
 نوای بلبل سرو چمان کافی نیست

ز بیت بیت غزل عطر یاسمن خیزد
 نسیم خوش نفس بوستان کافی نیست
 ز بیخ عشق و محبت و گرمی احساس
 درخت برشده این سایبان کافی نیست
 در عمق بحر دلم جوش بحر پنهانست
 مگر همین لب گوهر فشان کافی نیست
 به جسم خسته من جان تازه می بخشد
 نوید وحدت جسم و روان کافی نیست
 متاع عشق و محبت ز عرضه دنیا
 برای ما ز مفاد و زیان کافی نیست
 ز دل ترانه عشق و وصال می خوانم
 هزار نغمه گرم این فغان کافی نیست
 «مگو که پیرشده عاشقی نمی زبید»
 نشاط و مستی طبع جوان کافی نیست

۲۰۱۴/۶/۱۶

دل آزاری

چرا بهار وطن غرق وحشت و خون است
 بجای عشق و طرب سوگ و ناله افزون است
 به هر طرف که نگه می کنم دل آزاری است
 حساب ظلم و ستم از شماره بیرون است
 مگر به کشور ما عشق و زندگی جرم است
 که تیرهای ستم سوی قلب مفتون است
 به کاخ دلکش لیلی کجاست درد وصال
 اسیر آتش سوز و فراق مجنون است
 ز سوگ عشق نشد تلخ گر لب شیرین
 به بیستون بنگر تا ز خون گلگون است
 ز فتنه های زلیخا مگو به قصر عزیز
 که دل به سینه یوسف پاک و مصئون است
 بنازم از دل و جان عشق دخت بلخم را
 که در کتاب وفا زیب باب و مضمون است
 ز مشک زلف سیامو خوش است شام هری
 ز درد و داغ جلالی شراره افزون است

ز گلرخان بدخشان و بلخ و فرخارم
 همیشه مست و خروشان رودجیحون است
 نگار من به وفا نیز می شود آزمون
 مراد عشق و محبت از آن مأمون است
 ز آهوگان و غزالان مست هندوکش
 رمیدن از نظر و ناز و عشوه افزون است
 بچنگ وحشت و خون شور و حال میمیرد
 به جای عشق ریا و فریب و افسون است
 ز کین و وحشت طلاب و جهل افراطی
 درون آتش و خون شهروده و هامون است
 به تیغ کینه سر و پنجه می برند هر روز
 کسی که ظلم پذیرد خوار و مادون است
 حقوق ما ز همسایه موشک و بمب است
 ترور و ظلم و ستم کار مردم دون است

۲۰۱۴/۶/۱۷

عذاب عشق

تمام عشق و سودا از شما باد
 عذاب و درد دلها از شما باد
 میازارید آخر قلب کس را
 زر و زور فریبا از شما باد
 من و او را بهم تنها گذارید
 ازین جا تا ثریا از شما باد
 برایم سیرت جانانه کافیهست
 بت رعنا و زیبا از شما باد
 شدم تا غرق در نور حقیقت
 خیال و وهم و رویا از شما باد
 فقط تنها وصال یار از من
 دگر شوق دو دنیا از شما باد
 لباس فقر باشد افتخارم
 گل اطلس و دیبا از شما باد
 اگر با گوهر فطرت خموشم
 تمام داد و غوغا از شما باد

مرا عشق نهان دل جهان‌یست
ظهور صد هویدا از شما باد
شراب چشم شهلا کرده مستم
تۀ خم رنگ مینا از شما باد
نمی‌خوانی اگر افسانه‌ام را
ظهور عشق رسوا از شما باد

۲۰۱۴/۶/۲۱

ترانه دل

نه شوق وصل و غم انتظار می ماند
 نه ناز گل نه نیاز هزار می ماند
 نه وعده های خیالی کند دلی شادان
 نه سوز و درد دل بی قرار می ماند
 نه عطر شبم گلزار در سحرگاهان
 نه موج گریه شبهای تار می ماند
 نه رنگ زرد رخ عاشقانه در پاییز
 نه شور و خنده باغ انار می ماند
 نه قهر سرد زمستان و گرمی سوزان
 نه اعتدال خزان و بهار می ماند
 نه افتخار به اجداد و دودمان اصیل
 نه زور طایفه و قوم و تبار می ماند
 نه تاج بر سر جمشید و کی و اسکندر
 نه شأن و دبدبه شهریار می ماند
 نه ناز و عشوه و جور و جفای سنگدلان
 نه صبر عاشق و قول و قرار می ماند

نه تاك خانه و گلدان پر گل منزل
 نه لاله دردل دشت و مزار می ماند
 نه تکیه بر سرچوکی و منصب عالی
 نه با کسی طمع کار و بار می ماند
 نه رند پاک دلی با شراب آلوده
 نه زهد زاهد شب زنده دار می ماند
 نه جوش مستی و آزادگی و بی باکی
 نه پارسایی و شرم و وقار می ماند
 نه کام خشک صحاری در تموز داغ
 نه موج زمزمه آبشار می ماند
 دوروز عمر دیگر با شتاب می گذرد
 فقط ترانه دل یادگار می ماند

۲۰۱۴/۶/۲۳

شهر دل خستگان

در آن شهری که دلها خسته کردند
 سگان را باز و سنگها بسته کردند
 به جان عشق و احساس و محبت
 ز قهر کینه خنجر دسته کردند
 علیه علم و دانش عقل و منطق
 صفوف جهل را آراسته کردند
 فکندند زهرها در شهد انگور
 به کام می پرستان خسته کردند
 به مینای نشاط و شور و مستی
 زدند سنگ و جفا هر دسته کردند
 به نام مشرب و زهد ریایی
 هزاران کار ناشایسته کردند
 به زیر جامهٔ دین و مذاهب
 فقط ظلم و ستم پیوسته کردند
 ز بیم انتحار از کنج مسجد
 وطن را تسبیح بگسسته کردند

تمام دین و ایمان و شرف را
فدای حُبِّ نفس و خواسته کردند
ز جوش عقده های زشتِ چرکین
جفا بر مردم وارسته کردند
چه می پرسى همه أم الفساد اند
چو این نام و نشان برجسته کردند

۲۰۱۴/۶/۲۵

درس محبت

بهار وحدت ما پر ز عطر باران است
گل وصال به دامن عشق خندان است
به گرد شمع شبستان زندگی یک عمر
دلَم چو شعله پروانگان پرافشان است
به شوق درس محبت ز دفتر عشاق
هنوز کودک دل عاشق دبستان است
ز لای اتلس اندیشه های رنگارنگ
زالال ایده من نور مستِ عریان است
حدیث زاهد و واعظ دگر برفت از یاد
بگوش دل همه آواز گرم وجدان است
ز تیغ کینه شب باوران ندارم باک
فروغ مهر سحر از افق نمایان است
مخوان فسانه دیو سیاه در میهن
هنوز رستم ما قهرمان میدان است
ز شور و شوق تمدن همیشه آبادم
وگر نه میهن ما از اساس ویران است

به دیو جهل و تعصب همیشه می رزم
پری عشق و محبت انیس انسان است
علاج زخم دلم در فرنگ و چین مجو
فقط نوش لبی رمزوراز درمان است
ز درد و داغ جفا پیشگان شکوه مکن
درین ستمکده سوزیده دل فراوان است
مگوکه ما و تو در اضطراب هجرانیم
بهر کسی که نگه می کنم پریشان است

۲۰۱۴/۷/۱

شعله مهر و محبت

گلِ دل در چمن ناز و ادا جلوه گر است
 عنالیبی شده با شور و نوا جلوه گر است
 عطر شادی فگند در دمن خسته دلان
 با گلاب و عسل و رنگ حنا جلوه گر است
 وحشت آباد محن را بدهد شفقت و مهر
 بادلِ نازکِ پر عشق و صفا جلوه گر است
 با سرود و غزل و مطرب و می آمده است
 مست، جانانه من بر سرپا جلوه گر است
 دیگر از عشق هراسان نشود خاطر یار
 شعله مهر و محبت همه جا جلوه گر است
 به تمنای فقیرانه دل عیب مگیر
 که از آن مرتبه اوج غنا جلوه گر است
 تاز خورشید، مساوات و سخا آموختم
 نپسندم که ز بامی دو هوا جلوه گر است
 ثمر عشق و محبت نفروشم به جهان
 آن بهایی که بهر خیر و رضا جلوه گر است

لفظ مسموم نیاید به زبان از دل پاک
 از لب بحر فقط در ثنا جلوه گر است
 لایق اوج ثریا به نما پَرپر دل
 آن مقامی که ز پروازهما جلوه گر است
 گر به نور هنر عشق شدم عرق چه باک
 گنج اسرار بقایی ز فنا جلوه گر است
 بجزاز وصل نباشد ثمری در خور عشق
 آن سروشیکه ز اسرار خدا جلوه گر است
 لذت وحدت کامل بشود زینت عمر
 تا ز دل جاذبه مهر و وفا جلوه گر است
 ۲۰۱۴/۷/۳

خون عشق

موج اقیانوس مستم سرکشی دین من است
 دانه های درّ و گوهر طوق زرین من است
 قصه فرمانبری بس کن که دلتنگم کند
 جنبش و عصیانگری فرهنگ دیرین من است
 در شب تاریک بیم از موج دریاها مکن
 چلچراغ عشق جانان ماه و پروین من است
 تا دعای مردم میهن بود خورشید راه
 نیست باکی گر زبان خصم نفرین من است
 پشت پا زد بر سریر سلطنت طبع بلند
 گنج ها پنهان به ویرانگاه مسکین من است
 شور و غوغای طرب از دل نمی آید برون
 تا که خون عشق و مستی درشربین من است
 با توکل می فشانم گوهر عشق و صفا
 خوش دلم با کینه جاهل که بد بین من است
 گل به خارستان میهن پرورم با خون دل
 جلوه جوش شقایق ذوق رنگین من است

صد نهالستان معنا سر زد از تاریخ دل
 حال و مستقبل نماد دور پیشین من است
 محتسب بیهوده بالا می کند شلاق کین
 رسم تبعیض و تعصب ضد آیین من است
 صبح استقلال و آزادی دمد از قعر شب
 تا که خورشید تمدن نور کابین من است
 در ترازوی عدالت می کشم حق و حقوق
 طرح آبادی میهن عزم راستین من است
 از خمارستان چشمی خورده ام دُرد شراب
 مست و مدهوشم دعای عشق آمین من است
 تیروشمشیر و تفنگ و برچه را بشکسته ام
 واژه و بیت و غزل زور تبرزین من است
 صد نیستان ناله برخیزد ز ساز دل هنوز
 پایکوبی جلوه‌ی از ناز و تمکین من است

۲۰۱۴/۷/۴

سپهر همدلی

گر تعصب خانه در دل ها کند کین آورد
 داعش و بوکوحرام و وحشت دین آورد
 طالب مدرسه را آدمکش دوران کند
 کودکان را بهر قتل خلق مسکین آورد
 عشق و آزادی رباید از کف نسل جوان
 تفتیش اندیشه را با ضرب قمچین آورد
 زن ستیزی را بزیر نام دین جاری کند
 بردگی را بار دیگر همچو پیشین آورد
 فتنه جنگ صفین و کینه جنگ جمل
 شیخ ظالم با سم فرهنگ و آیین آورد
 کین ایران و سعودی را نماید آتشین
 در عراق و شام و لبنان و فلسطین آورد
 رخس رستم را به زیر ران تازی افکند
 دیو را در جامه دین بر سر زین آورد
 جنگ فارس و ترک و تازی را بنام کیشها
 از عرب تا هند و روس و خطه چین آورد
 از بک و تاجیک و پشتون را کند باهم رقیب
 در فغانستان نفاق و جنگ خونین آورد

هندو و سیک و مسلمان را کند از هم جدا
از دل طالب ستان امراض چرکین آورد
زیر نام مذهب و قوم و نژاد و واژگان
کینه و تبعیض و استبداد ننگین آورد
جذبه عشق و محبت را زدل بیرون کشد
جای آن شمشیر خونین و تبرزین آورد
لطف رحمان رحیم را قهر جباران کند
بر سر افرشتگان ظلم شیاطین آورد
از بهاران تازگی دزد خزان را اعتدال
مرگ گلزار و انارستان رنگین آورد
رقص شاد و نغمه مستی بود آخر حرام
بر سر گور خموشان سوگ و یاسین آورد
الحدراز فتنه و تزویر این شب باوران
جای شور زندگانی مرگ و نفرین آورد
در دل انسانیت جایی ندارد ظلم و کین
عشق و آزادی به میهن مهر دیرین آورد
در خراسان نور خورشید حقیقت را نگر
از سپهر همدلی ها ماه و پروین آورد

۲۰۱۴/۷/۵

امواج هستی

در دل امواج هستی شور و غوغا می‌کنم
 درّ و گوهر از بحار عشق پیدا می‌کنم
 صدهزاران قصه بنویسم زهر پیچ و خمش
 گنج‌های سرّ پنهانی هویدا می‌کنم
 گره‌ها از کارهای بسته بگشایم بسی
 با اصول تازه‌یی حل‌معمّا می‌کنم
 چشم‌کورانی که در بند شبان افتاده‌اند
 در طلوع صبحدم دوباره بینا می‌کنم
 نعش بدبوی تعصب را کنم در زیر خاک
 سجده در بتخانه و دیر و کلیسا می‌کنم
 از خم محراب مسجد تا در میخانه‌ها
 راز دل با باده و تسبیح و مینا می‌کنم
 کینه و تبعیض نبود در دل انسان پاک
 دوستی با مسلم و هندو و ترسا می‌کنم
 تا بدست آرم متاع عشق و مستی و جنون
 عقل و دین را بر سر دروازه سودا می‌کنم

تا که خشکستان میهن را کنم باغ بهشت
 نهرها جاری به هرسوزاب دریا می کنم
 عهد بستم با وطنداران که با لفظ و قلم
 خاینان را هرکجا از ریشه رسوا می کنم
 گر به بندد دشمن میهن در لطف و کرم
 از دل پاکان در عشق و صفا وا می کنم
 همچو قلب لاله و نرگس در صبح وصال
 جام دل پر از شراب چشم شهلا می کنم
 یار من قول و قرار وحدت کامل دهد
 زان سبب دل را برای آن مهیا می کنم

۲۰۱۴/۷/۶

ققنوس نیستان

تا به دام طرهٔ مشکین در بندم کند
 در قفس با دانه و آبی خرسندم کند
 گه نگاهی با تسلی افکند گه خنده ای
 هر زمان باشیوه یی مجذوب ترفندم کند
 طاووس باغ خیالم را مسوزان بال و پر
 تا که ققنوس نیستانی سراهنگم کند
 معنی اسطوره هایم را چه داند اجنبی
 باز شاید آتش اندر زند و پازندم کند
 از دل هر قطره خونم لاله زاری سرزند
 گر چو قصابان خون آلوده بندبندم کند
 یا چو داعش نعشها را زیرگودال افکند
 یا که چون طالب به تیر جاده آونگم کند
 آن قدح بشکست آن ساقی نمی آید که باز
 چون ملالی قهرمان جنگ میوندم کند
 جوش اقیانوس مستم کی تواند دست کین
 صخرهٔ کوه سیه سازد و چون سنگم کند

فتنه شیخ و ریای زاهدان را نو مکن
هان مگو دیگر حدیث غم که دلتنگم کند
نقش ها گل کرده بر دل‌های پاکان وطن
مکتب بهزاد را مینوی ارتنگم کند
حس ششم را بنام در گلستان خیال
ماضی و آینده را با حال پیوندم کند
در دورنج انتظاری می‌کشد گرچه مرا
جذبه عشق و محبت باز صد چنم کند

۲۰۱۴/۷/۷

گل ناز محبت

عشق در دل گرفتند فرزانه را مجنون کند
 با غزالان آشنا در دامن هامون کند
 در نهاد ستره بودا فروزد آتشی
 آن چنان کز سر هوای سلطنت بیرون کند
 در دل زرتشت افروزد سرود آتشین
 نور یزدان را ز شرّ اهریمن مصئون کند
 کعبه را در سرزمین خشک و سوزان آورد
 قصه اسحاق و اسماعیل را مضمون کند
 همت حلاج را بالا کشد تا اوج دار
 زهر پستی و تعصب را به کام دون کند
 باده خیام ریزاند به جام مولوی
 عالم دین را به نور شمس دیگرگون کند
 خرقه و سجاده را شوید در بحر شراب
 در خرابات حافظ مستانه را مفتون کند
 شیخ و واعظ را بجرم روشن مکروفریب
 خالی از مهر و صفای خالق بیچون کند

رو سیه ساز به نزد مردم پاکیزه دل
 پیرو نفس خبیث و طالب افیون کند
 زاهدان را از سر سجاده کذب و ریا
 پای میزان عدالت کاملاً مدیون کند
 در بهای روزه زاهد حورو غلمان میخرد
 بی خبر از آن که بار معصیت افزون کند
 با خموشی غرق در بحر گناه قاتلیم
 تا که طالب روزه و افطار را با خون کند
 روزه آخر نیست پرهیز نیاز خور دونوش
 عشق فطرت را زلال زمزم جیحون کند
 وحشت تیغ ستم را می کند از دل برون
 اعتدال و امنیت را در وطن میمون کند
 عشق از دام ریا و فتنه بگریزد به ناز
 همدم پاکان شود میخانه را مأمون کند
 در طریق عشق جور مور باشد ناروا
 تا گل ناز محبت عالمی گلگون کند

۲۰۱۴/۷/۸

مضمون نمانده است

لیلا به کاخ و قیس به هامون نمانده است
 موسی به فقر و گنج به قارون نمانده است
 از بس که تیغ بر دل و جان وطن زدند
 دیگر به رگ رگ دل ما خون نمانده است
 با اضطراب و وسوسه خون شد به کام دل
 انسان که سرخی بر رخ گلگون نمانده است
 خشکیده چشمه سار امید وطن چو نان
 گویی که موج در دل جیحون نمانده است
 از دست هرج و مرج و فساد سیه دلان
 هیچ ارزشی به حکمت قانون نمانده است
 زان دم که رسم و عده خلافی شده رواج
 دیگر وفا به قرضه و مدیون نمانده است
 جور تفنگ و وحشت طالب زحد گذشت
 در ده و شهر خاطر مصئون نمانده است
 از ترس انتحار و تعصب به مدرسه
 جز درس خون و معرکه مضمون نمانده است

از بس که چرس و شیشه و تریاک گشته باب
 نشئه به بنگ و زور به افیون نمانده است
 در سرزمین فتنه و ارباب مافیا
 صدق و صفا و حالت میمون نمانده است
 عشق و صفا و شور و محبت شود هلاک
 در حالتی که سرخوش و مفتون نمانده است
 در چشم مست تازه غزالان ز درد و غم
 ناز و کرشمه غمزه و افسون نمانده است
 گر کوکب مراد مرا تیره تر کند
 دیگر توان به گردش گردون نمانده است
 دست طمع و دریوزگی بس شده دراز
 هیچ آبرو به داخل و بیرون نمانده است

۲۰۱۴/۷/۱۰

عذر و بهانه

ادا و غمزه و عذر و بهانه را بس کن
 خیال خالی و شک و گمانه را بس کن
 سمنند سرکش امید دل ز پا افتاد
 به جان خسته من تازیانه را بس کن
 حدیث عشق من و توفتاد در دل خلق
 هراس و دلهره از این فسانه را بس کن
 اگر به فطرت عشق و وصال باور نیست
 عزیز دل غزل عاشقانه را بس کن
 مخوان برای کسی داستان عشق دیگر
 سرود و نغمه و شعر و ترانه را بس کن
 بهار را مستاکل میاش بر سر عشق
 نوای بلبل و وصف جوانه را بس کن
 مگو دیگر ز پرستوی ناز نوروزی
 به شهر دل هوس آشیانه را بس کن
 شب دراز غم انتظار دیگر نیست
 حدیث زلف پریشان و شانیه را بس کن

سرود سرد قفس را دیگر مخوان آخر
 شرار فتنه صیاد و دانه را بس کن
 اگر محبت گرمی ندیده ام هرگز
 جفا و دغدغه دلبرانه را بس کن
 نشد همدم دل نامه ای نکرد روان
 دلا دیگر طلب محرمانه را بس کن
 ز تاب جور و تب انتظار سوزیدم
 مکن جفا ب سرم داغ و فانه را بس کن
 اگر به من ندهی کام دل برای خدا
 هوا و وسوسه های زنانه را بس کن
 غنای هر دوجهان از دل فقیر بجو
 بیا به مأمن دل شوق خانه را بس کن
 ۲۰۱۴/۷/۱۱

ناز وطن

وطن فردا و پارت را بنازم
 زمستان و بهارت را بنازم
 به هنگام تموز و فصل پاییز
 گدام کشت و کارت را بنازم
 هوای دره و دشت تو قربان
 سرود آبشارت را بنازم
 ز خوبان ژوند افسانه گویم
 گلان فرخارت را بنازم
 بیادم لعل می آرد بدخشان
 شکوه کوهسارت را بنازم
 ز فاریابم بگو از فیلسوفان
 هوای قیسارت را بنازم
 بگو از پسته خندان بادغیس
 نریمان نوحصارت را بنازم
 شمالی جان هوای تازه داره
 به خنجان توتبارت را بنازم

ز نای بلخ آتش می براید
 گل سرخ مزارت را بنازم
 حدیث قندک قندوز گویم
 شبرغان و تخارت را بنازم
 ز غرجستان و غورم یاد آید
 به فیروزگه منارت را بنازم
 ز انگور هری گویم فراوان
 انار قندهارت را بنازم
 ز آب هیرمند ماهی بگیرم
 فراه و اسفزارت را بنازم
 ز نیمروزوز زابل می کنم یاد
 به غزنی شهریارت را بنازم
 ز مرغاب و هریرودم سرایم
 به آمو موجبارت را بنازم
 جلال آباد ما نارنج دارد
 به لوگرسبزه زارت را بنازم
 ببویم دره های غوربند را
 پیروان چاریکارت را بنازم
 پنیر بامیان مشهور باشد

بت مهجورِ زارت را بنازم
 به پکتیا و نورستان و لغمان
 درخت میوه دارت را بنازم
 نویسم لذت جلغوزه ات را
 به کنر رودبارت را بنازم
 به کاپیسا و پنجشیر و سمنگان
 غرور صخره زارت را بنازم
 ز تلخان تو می گویند بسیار
 قروت مزه دارت را بنازم
 زنان و لذت گوشت تو گویم
 تنور پر شرارت را بنازم
 بگواز چای، از قیماق سالنگ
 کباب نامدارت را بنازم
 پلو و قابلی منتو و شوربا
 آشک قورمه دارت را بنازم
 ز کیچیری گوشت لند بشنو
 به زیرگرسی یارت را بنازم
 مرباها و ترشی باب، طبیعی
 قنادِ ریزه کارت را بنازم

تویی درز عفران و زیره نامی
 گیاهان دیارت را بنازم
 ز قاق و شیرۀ انگور گویم
 آجیل و خشک بارت را بنازم
 تو باغ میوه دار شرق باشی
 پل و بیخ و شیارت را بنازم
 گدام غله جاتی گر بدانند
 به هر سو کشتزارت را بنازم
 تو آخر میهن صنعتگرانی
 تمام بود و تارت را بنازم
 ز گنج معدن و کان تو گویم
 به عالم اعتبارت را بنازم
 ز راه ابریشم دارم حکایت
 ترانزیت و قرارت را بنازم
 تو قلب زنده مشرق زمینی
 شکوه آشکارت را بنازم
 به کابل دفتر و دیوان باشد
 رسوم کاردارت را بنازم
 بکاریز میرو چاردهی و افشار

گل و سنبل و خارت را بنازم
 ز نازِ نرگسِ فتّان نویسم
 نگاه پر خمارت را بنازم
 به اوج گُهِ مردم خانه سازند
 به هرسو بیروبارت را بنازم
 به کابل مندوی باشد فراوان
 وفور خواریبارت را بنازم
 وطن گرچه خرابستان گشتی
 تمام یادگارت را بنازم
 تو بودی مهد زیبای تمدن
 شکوه افتخارت را بنازم
 سراسر قریه و شهر تو قربان
 همه قوم و تبارت را بنازم
 ۲۰۱۴/۷/۱۲

مجرم سوزان انتظار

شب فراق تو یارب به سر نمی آید
 طلوع صبح صفای سحر نمی آید
 در بهشت طبیعت بروی ما باز است
 چرا چو سرو خرامان ز در نمی آید
 پلوش مجرم سوزان انتظار شدم
 مگر به ماتم و سوگ شرر نمی آید
 ز بس که در دل امواج بحر پیچیدم
 به دیده تابشی غیر گهر نمی آید
 به راه عشق ندارم ز دیو و دد باکی
 پری وصل به کف بی خطر نمی آید
 مفاد عشق بود وصل کامل جانان
 در این معاشقه بیم ضرر نمی آید
 تمیز خوب و بد زندگی شود حاصل
 که در تنور خدا خشک و تر نمی آید
 به خاک پای فقیران کنم سجده بسی
 که در طریقت ما کر و فر نمی آید

سرود عشق و وفا را بگوش نیکان گو
 چو این ترانه بهر گوش کر نمی آید
 ز اوجگاه ثریا گذشت رتبه عشق
 مجو به خاک که در بحر و بر نمی آید
 درخت عشق ز گردون کشیده سر اما
 هنوز گلبن نازم به بر نمی آید
 نفس بسینه گره بسته در شب هجران
 دهد خبر که از این بیشتر نمی آید
 اگر صداقتی دارد عاشق و معشوق
 به غیر وحدت دل در نظر نمی آید
 ز آب و خاک و گیاه وطن رسد پیغام
 چرا مهاجر من از سفر نمی آید
 ۲۰۱۴/۷/۱۴

خورشید فردا

مه تابان شام سرد یلدا می شوی یانه
 چراغ کلبه مسکین تنها می شوی یانه
 به دامن سحر از وحشتستان شب دوشین
 سر و وحدت خورشید فردا می شوی یانه
 سراب وعده ها در حیرت آبادگمان گم شد
 به میدان عمل دوباره پیدا می شوی یانه
 مهیا گر نشد رهوار نرم ساحل آرام
 سوار توسن اموج دریا می شوی یانه
 گشودم درب باغستان دل را بارها یارب
 گلی بر شاخه وصل و تمنا می شوی یانه
 فرستادم بسی بیک مراد دل بشوق و ذوق
 نمی دانم پذیرای تقاضا می شوی یانه
 به خشکستان هستی میرود هر دم زلال رود
 تو آخر چشمه سرد و گوارا می شوی یانه
 نشد طرح و پلان وحدت ما عاقبت روشن
 عزیز دل کلید این معما می شوی یانه

میان گلشن دل با گلاب و مرسل و نرگس
 شراب پر خمار چشم شهلا می شوی یانه
 زمستان و بهار و فصل گرمابود چون زندان
 در ایام خزان آهوی صحرا می شوی یانه
 دلم بگرفته در شهر فرنگ از دست تنهایی
 هواخواه سمرقند و بخارا می شوی یانه
 اگر زخم دلم با سوز هجران شعله ور گردید
 گل ناز وطن یارب مداوا می شوی یانه
 به بزم عشق و مستی در شب جشن مراد دل
 نشاط ساغر و گرمی مینا می شوی یانه

۲۰۱۴/۷/۱۷

کلبه خراب

تنها شبان تیره و سردی سحر کنم
 جز عشق و باده از همه قطع نظر کنم
 ساقی کجاست تا که دهد باده دم به دم
 دریا کشم و قصه دیگر مختصر کنم
 در کلبه خرابه خود پادشاه شوم
 لعنت به کاخ سلطنت و کر و فر کنم
 موج ترانه از دل پر خون سر کشد
 جام و طبق پر از زر درّ و گهر کنم
 گر نشود دعا و ثنای خموش دل
 گوش فلک ز ناله و فریاد کر کنم
 با عشق پاک و خالص دل‌های بی‌ریا
 شور و نشاط و جذبۀ دل بیشتر کنم
 بگریزم از معامله در عشق و دوستی
 دوری زمکرو حیلۀ سود و ضرر کنم
 با فتنه‌های مبهم غولان کنم ستیز
 فرهنگ را ز چنگ سیاست بدر کنم

در راه عشق و وحدت پاکان روزگار
 کار و تلاش و هلهله پر ثمر کنم
 از انتقام و کینه دشمن هراس نیست
 از دام دوستان ریایی حذر کنم
 گر خصم کینه توز وطن نقشه ها کشد
 باشور عشق و عقل و خرد بی اثر کنم
 آزادگی و عشق و صفا مشرب من است
 در راه حفظ عهد و وفا ترک سر کنم
 گر سوختند کینه و ران لانه ام ولی
 با آرزو به جانب میهن سفر کنم
 ۲۰۱۴/۷/۲۱

خواب سنگین

بهر طرف که نگه می کنم شب تار است
 سپیده در شکم اهریمن گرفتار است
 از آن دمی که به مکر و فریب نوحه کنند
 به جای شادی و لبخند گریه زار است
 امید سبز بهاران اسیر پاییز است
 به چشم غنچه گل نیش عقرب خار است
 ز آسمان غم و درد و بلا همی بارد
 طبیب مرده و آدم ز ریشه بیمار است
 هنوز کوکب طالع به خواب سنگین است
 در آسمان خیال اضطراب بیدار است
 متاع عشق و محبت مکن عرضه دیگر
 که حُب قدرت و سرمایه باب بازار است
 توگویی رحم و عواطف نمانده در دل ها
 فقط جور و ستم ظلم و کین سرشار است
 عراق و شام و فلسطین اسیر بیداد است
 بهر کجا نگری خون و جنگ و ادبار است

به نام مذهب و قوم و گروه می تازند
 همه تعصب و افراط و گند اشرار است
 سلاح پر خطر دین و دانش و منطق
 به دام فتنه اهل ریا گرفتار است
 بسی گذشت زمان و کسی ندید عمل
 ز شیخ و واعظ و مفتی فقط گفتار است
 بگرد محور خرد و بزرگ می گردند
 درین زمانه فقط چرخ و دور اعمار است
 ز تار بسته دل ها کسی گره نگشود
 نوازشی که بدل زخمه می زند تار است
 فقط نه آدم و حیوان بند زندان اند
 اسیر دام بلا آب و خاک و اشجار است
 ۲۰۱۴/۷/۲۲

شیشه تنهایی

دنگ جفنگ بر سر سودایی ام مزن
 هی نیشتر به تابش بینایی ام مزن
 گر همدم دلم نشوی در شب سیاه
 سنگ جفا به شیشه تنهایی ام مزن
 درتار و پود شعر و سرودم تنیده ای
 جز حرف دل به سیستم آوایی ام مزن
 در اوجگاه عرش خدا جا گرفته ام
 دیگر سخن ز حسرت بی جایی ام مزن
 در عشق من غزال غزلساز دل شدی
 تیر نظر به آهوی صحرایی ام مزن
 با تار زلف بسته دامم کنی هنوز
 شانه دگر به زلف سمن سایی ام مزن
 از لعل لب جوی عسل موج می زند
 طعنه به طبع نازک حلوایی ام مزن
 بیگانه را بگو که برای خدا دیگر
 چشمک بسوی نرگس شهلائی ام مزن

ای ناز کابل و گل زیبای دوستی
 پوزخند بر کلام هریوایی ام مزن
 گنج غنا ز همت مسکین شود عیان
 دیگر دم از نداری و دارایی ام مزن
 لبخند و شعر و قصه بود نقل انجمن
 حرف ستیز و بیم صف آرایی ام مزن
 مجنون صفت شهره آفاق گشته ایم
 دیگر سخن ز وحشت رسوایی ام مزن
 از گردو خاک شهر شدم خسته بعدازین
 جز گپ ده و خانه ویلایی ام مزن
 از سوز و درد بستر تنهایی ام مگو
 حرفی ز شام تیره یلدایی ام مزن
 ۲۰۱۴/۷/۲۴

درد تنهایی

تو سوز و درد تنهایی من را بیشتر کردی
 زدی آتش به بنیاد و دلم را پر شرر کردی
 نشدیک دم که دلجویی کنی از کشته هجران
 ولی هر لحظه درد داغ دل راتازه تر کردی
 نکردی نامه ای بهر تسلائی دلم ارسال
 به جای پاسخم یکبارگی قطع نظر کردی
 زدی بر جان احساس و عواطف جرقه بسیار
 همیشه شوک برقی را چونوک نیشتر کردی
 نکردی شام یلدای مرا با نور دل روشن
 نه از روی کرم شامی کنار من سحر کردی
 به دام افکنده ای مرغ دلم را همچو صیادان
 ندادی دانه و آبی، بگشتی، پرپر کردی
 نمی دانم! برای چه؟ چرا؟ دادی قرار سبز
 همه قول و قرار و وعده ها را بی اثر کردی
 نجستی عشق و مستی و محبت از دل مسکین
 خیال کاخ زرین و هوای سیم و زر کردی

نخفتی در حریم دل گهی با خاطر آرام
 نه شکّ و بیم را آخر ز عمق دل بدر کردی
 خیال خام پختی در تنور دل ولی هرگز
 نه قول وصل دادی نه تمنایم به سر کردی
 درخت عشق پاک و خالص ما بارور گردید
 ولی آتش زدی در بیخ و آن را بی ثمر کردی
 مگر عشق و صفای دل بود آزار مظلومان
 بگو آخر چه حاصل کرده ای آیا هنر کردی؟
 از این بازی ندانستم چه بود آخر مرام تو
 دلم را خون نمودی دشمنم را مفتخر کردی
 ۲۰۱۴/۷/۲۵

وعده های خیالی

کشتی شکست و ساحل امن و هدف برفت
 خرمهره شهره گشت و گهر از صدف برفت
 یارب چرا نوای نیستان نشد بلند
 گویی صدا ز طبله و آواز دف برفت
 رفتم که کام وصل به دست آورم ولی
 امید و وعده های خیالی ز کف برفت
 آن گونه غرق عشق شدم کز دل خیال
 قید مکان و ساعت و بیم طرف برفت
 از خیز گربه و دوش موش درگذر
 بنگر که نرم تا خط آخر کشف برفت
 زان دم که رنگ بیت و غزلها سپیدگشت
 شور از قوافی و هنراز نشر و لف برفت
 از بس زلال و پاک بود چشمه سار دل
 تزویر و رنگ و ذایقه شف شف برفت
 چون تیغ خون چکان بود کینه عرب
 در قلب کربلا و حجاز و نجف برفت

دزد آمد از دریچه و آخر مقیم گشت
صاحبخانه کم کمک و خف خف برفت
کوزه شکست و تاق کهن شد خراب لیک
دوران تازه آمد و کندو و رف برفت
بهر خدا حکایت و افسانه سر مکن
وقت عمل رسید دم پوف و پف برفت

۲۰۱۴/۷/۲۶

خراس کهنه

جهل قتل عقل و دانش می کند
 غارت ابداع و بینش می کند
 می برد صلح و صفا را از جهان
 در ره پیکار کوشش می کند
 آنچه چنگیز خان و آتیلا نکرد
 طالب خونخوار و داعش می کند
 حق و ناحق می کشد پیرو جوان
 بعد ازان از مرده پرسش می کند
 طالب و داعش از ابر سیاه
 با تگرگ مرگ ریزش می کند
 می کند حمام خون ارگون را
 چون سیه طاعون یورش می کند
 نو عروسان تازه دامان کشد
 عشق را سرب گدازش می کند
 شیخ با ملا عمر باشد رفیق
 پیش دالر سخت گرنش می کند

در گذرگاه زمانه همچو باد
 سوی حبّ نفس چرخش می کند
 مثل طفلان دبستانی فقط
 خطر را از رو خوانش می کند
 چون رباط و طوطیان گپ زن
 واژگانی را گزارش می کند
 عشق و احساسِ هنر را در شکم
 با پیاز گنده سنجش می کند
 زیر نام جفر و منطق سالهاست
 در خراس کهنه گردش می کند
 ظلم افراطی ز حد بگشت لیک
 کرزی از طالب نوازش می کند
 ۲۰۱۴/۷/۲۷

جنایت ارگون

جز قتل عام و معرکه و خون نمی کند
دیو و دد هم جنایتِ ارگون نمی کند
آنی که نوعروس کُشد در بلاد غور
رحمی به قلب واله و مفتون نمی کند
از عشق و مهر و عاطفه خالی بود دلش
احساس و درک حالت مجنون نمی کند
با تیغ کینه قلب غزالان دریده است
غیر ستم به آهوی هامون نمی کند
ظلم و شقاق و کینه چرکین را ز دل
بهر رضای عاطفه بیرون نمی کند
ضد نشاط و زنده دلی ها بود زکین
خونخواره یاد باده گلگون نمی کند
دین را وسیله کرده برای فریب خلق
لیکن به جز اطاعت ملعون نمی کند
آنی که یار و پیرو داعش بود هنوز
هرگز کار مثبت و میمون نمی کند

درس سعود و حاکم پنجاب خوانده است
یادی ز بو علی و پلاتون نمی کند
از دختران مکتب و از مادران پیر
ترک ستم و وحشت افزون نمی کند
میراث پر بهای تمدن کند خراب
ویرانگر است و غیر شبیخون نمی کند
با مافیای شوم جهانی بود شریک
جز کار جعل و پودر و افیون نمی کند
۲۰۱۴/۷/۳۰

زخم وطن

میهن اسیر چال و فریب و ریا شده
 قربانی دروغ و فساد و خطا شده
 کارخانهٔ پروسس تریاک و هیرویین
 آری فقط ستمکدهٔ مافیای شده
 رحمی به قلب حاکم ظالم نمانده است
 از عدل و داد و مهر و عواطف جدا شده
 پوند و ریال و دالر و کددار حاکم است
 سودای خلق و عشق وطن بی بها شده
 شوق از دماغ و مستی ز دل ها گرفتند
 گویی که روز ماتم و درد و عزا شده
 قول و قرار و وعده بود خط بروی آب
 دوران وهم و فتنه و بیم و و غا شده
 عشق و صفا به چنگ سیاست شده اسیر
 دل صخره سنگ و قحطی مهر و وفا شده
 اخلاص و اعتماد نباشد به کس دیگر
 دزدی و قتل و غارت ملی بپا شده

در زیر نام مذهب و قوم و زبان و سمت
 نا امنی و جنایت و ظلم و جفا شده
 دیو سیه تنوره کنان خون خورد هنوز
 تیر بلا و موشک وحشت رها شده
 پول و زمین و ثروت ملی به باد رفت
 جیب سران پر شد و مردم گدا شده
 جمعی برای قدرت و چوکی کنند تلاش
 میهن اسیر کینه و جنگ و بلا شده
 زخم وطن مزمن و داکتر زند نمک
 آهی کشم که چون سرطان بی دوا شده
 کشتی شکسته در دل توفان پر خطر
 در کام کوسه رفته و بی نا خدا شده
 دائم که یار و یآوری نبود در وطن
 گویی دیگر فراموش لطف خدا شده

۲۰۱۴/۸/۵

رضای دل

مدهوش و مست چشم خمار تو بوده ام
 بی گفتگو عاشق زار تو بوده ام
 در آتش فراق تو گرچه شدم پلوش
 ققنوس نغمه زار شرار تو بوده ام
 پرپر کند گرچه خزان نوگلم ولی
 بر یاد نوبهار، هزار تو بوده ام
 همراز و همدلم شده ای از دیار دور
 پهلو بشین که مونس و یار تو بوده ام
 محنتکش زمانه کند گرچه روزگار
 شادم از آن که باز فگار تو بوده ام
 از باغ پر گل تو شنیدم شمیم عشق
 زانرو مست شعر و شعار تو بوده ام
 دورم بسی ز منزل و مأوای یار لیک
 در عالم خیال کنار تو بوده ام
 در نوبهار برگ شقایق کنم نثار
 فصل خزان باغ انار تو بوده ام

از بسکه در فراق تو ریزم سرشک غم
جو و قنات و موج بحار تو بوده ام
دیگر بدان رضای دلم را رضای خود
دایم به آرزوی قرار تو بوده ام

۲۰۱۴/۸/۶

عشق و امید

گرفتار شبان انتظارم
 مگر خورشید بامدادی ندارم
 فگندی در تنور داغ هجران
 سراپا آتشم، دودم، شرارم
 همه با گلرخان خود نشینند
 ولی من دلفگار نیش خارم
 خدنگ سینه چاکت را بنازم
 بیفگندی زمین کردی شکارم
 تو گر آرام پیش چوچگانی
 ولی من دلپریش و بی قرارم
 تو با آبی و من بیچاره ماهی
 میان تابه پر از شرارم
 بنوشی تازه تازه باده شوق
 هلاک غمزه چشم خمارم
 اگر شادی کنار ساحل عشق
 غمینم، غرق امواج بحارم

گداز کوره درد و فراغم
 به سان آهن زیر فشارم
 شرار آهم از گردون فرارفت
 نوا و ناله زار دوتارم
 دلم از وحشت و بیداد خونست
 ز تیغ کینه ظالم فگارم
 بسوزانید دشمن خانه ام را
 جدا از مأمن و شهر و دیارم
 امیدو عشق در شبهای تاریک
 بود خورشید بزم افتخارم
 برایم وصل آب زندگانیست
 که باشد وحدت کامل شعارم
 ۲۰۱۴/۸/۷

خروش موج دریا

اگر سرمایه شور جوانی رفت از دستم
 درین سودا فقط عشق و محبت می کند هستم
 نشاط شوق و مستی از لب جانان کنم حاصل
 مگو دیگر که مدهوشم مکن عییم که بدمستم
 برای آن که مرغ دل شود از بند غیر آزاد
 به پیش چشم صیادان قفس از ریشه بشکستم
 شدم همدل به پاکان و به نیکان جهان عشق
 به خیل خوبرویان از دل و از جان پیوستم
 نیامد روز موعود و نشد حاصل مراد دل
 اگر چه عهد و پیمان با دل بشکسته ام بستم
 ز اول درد و داغ انتظاری سوخت بنیادم
 به دالان شب هجران هستی عاقبت خستم
 خروش موج دریا بودم از عهد جوانی ها
 زهی گر نازنینی کرد آخر در خم شستم
 چه داند مدعی معنای عمق فکر آزادم

رسن از دست و پای عالم اندیشه بگسستم
نمی خواهم به زیر دست ظالم زندگانی را
ز اوج دار استبداد بالا می شود پستم
نه تنها درب زندان و قفس بشکسته ام دیگر
ز دام کینه و بند تعصب همچنان رستم

۲۰۱۴/۸/۸